مرکزی سیکرٹریٹ
ایڈمن
تاریخ 06/07/2011

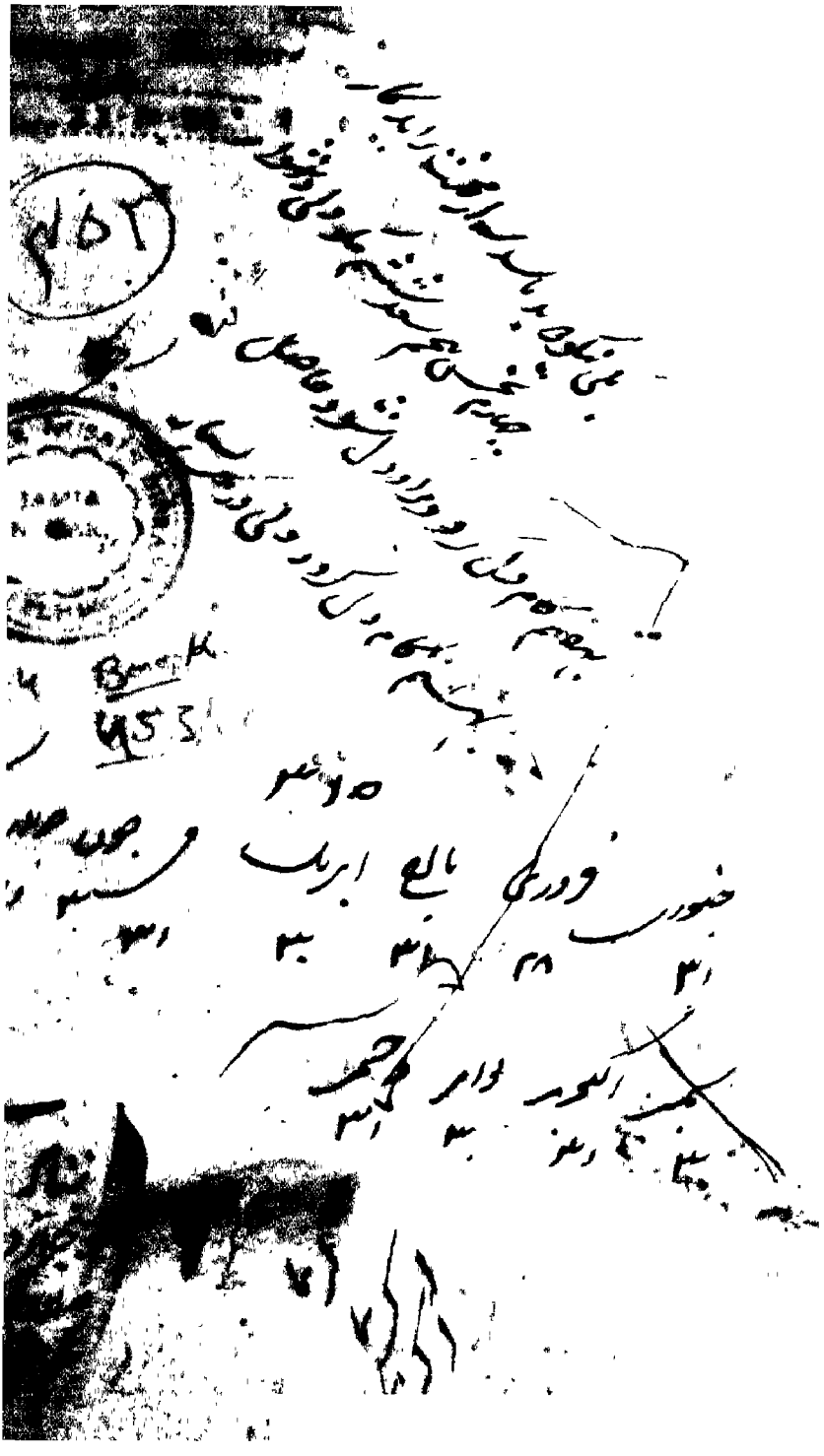

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بکشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب ان غنچه باغم — دریغ گل عطر کردر کس نیابم
درین محنت سرائی بی نوا سا — به نعمت های خویشم کن شناسا
ضمیرم را ضیای اندیشه زدان — زبانم را ستایش پیشه کردان
زبعویم خود به روزم بخش — زا قلیم سخن فیروزم بخش
دلی دا کو بر کج بر کج — زکنج دل زبانرا کن کهدسنج
کشادی نافه اطلح مرا ناف — معطر کن زمشکم قاف تا قاف
زشعرم خامه را شکر فشان کن — زعلوم نامه را عنبر فشان کن

سخن را حد و سر انجام نماند است وزان نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانه شستن فسانه بیا یارم صدائی زین ترانه

ز یکسان باده نوردند رفتند همی خمخانه را کردند رفتند

نه بینم بخت ازین بزم خرابی که ماند بر کفش زان باده جامی

چو رفت از دست جم و جام باقی بجز غم نمانده هیچ مانی

بیا جانی بیاکن شعر مسازی ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش خرز جانهاست ستایش چون بر تیغ زبانهاست

زبان در کام گام از نام او یافت نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد راز و سرودهٔ دمیدم رمزی سرا ران نکتهٔ مار یک چون مرمزی

بی ان موز بار استانه زده خداوندان شانه را نداده

تعالی الله زهی قیوم دانا توانائی دهی هر نا توانا

فلک را انجمن آورد را انجم زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز شعف چرخ دایر فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه بویند ز کحل رشک بد کلیس علی

قصاف عروسان بهاری قیام آموز سرو جویباری

بلندی محبس رحمت بلندی پستی افکنی هر جو دسپندی

گناه امرز رندان قدح خوار بطاعت میر بر ان ریاکار

انیس خلوت شب زنده دار رفیق روز در تحت گلزار

زبحر لطف او ابر بهاری کند جارو سمن زار ان زمینی

زکان جود او ماذخر انی کند فرش چمن زر زرفشانی

زشکر پر شکر کام شکرخا زقهرش زهر چشش تلخ جوشان

وجودش ذلفزاران لعبات کزذره ذره ازدی اورمات

کرا زخورشید مردارد نهانی فتد در عرصه ناوشش روی

بازان منت هستی نه آید زهست او هستی هستی زاید

زبام آسمان تا مرکز خاک اگر صد پله بالی وهم وادراک

فرود آید بالا شما بند زحلش در زبرون نیاید

زبخشش جمله وجد امت بلندان ماسلو قدر اولیت

خود در ذات او اشفته رائی طلب در راه او سرمست دائی

اگر تهد بلطف خود قدم پیش شود زود دهری تا دسم پیش

چو خنجر صدمت [illegible] نمود [illegible]

[illegible] سر [illegible] زمادای [illegible] فلک حیران زسرگردانی [illegible]

همان [illegible] کشتی جوشمان [illegible] نسیم [illegible] از [illegible]

رود خود در [illegible] نمی [illegible] پس زانو ی خاموشی نشستم

[illegible] کشتی مانند طفلان خاک بازی

[illegible] ری مان ست بدر مرغ [illegible] به بودت آشیان بر فرق کاخ

چرا زان آشیان [illegible] بود و مان جعدان در [illegible]

[illegible] یستان مال و بر از [illegible] برتر ما کنگره ایوان افلاک

[illegible] به بین در رقص از ذوق [illegible] روانی لور بر عالم فشانان

همه دوری شما روری رفته مقصد راه فیروزی گرفته

وی سر یک بوگوار خسیس خاص بجوکان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رود در شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده کم از یکی سکانه روز یکی راست شده سکانه اندوز

یکی حرف سعادت نقش بسته یکی سر رشته دولت گسسته

جهان گرم آمد ز هر سو ریگها — گزین خشتش بنا ... رمیدها

ز ریگ راه شان در سور کی نه — میان را در درو یار سوزنی

چه داند کس که چندین در چکار — همه کس در روشنه ... در ... بد

به هر دم تازه نقشی می‌نماید — ولیکن نقش ... ی ز نقش ...

عنان تا کی بدست شک سپاری — به هر باب ... ندارد ... ر

خلیل آسا در ملک یقین رو — نوای لا احب الافلین ...

کم بردم ترک هر شکی کن — ز هر جهت ... در ...

یکی بین و یکی دان و یکی گوی — یکی جوی و یکی بودان دری جوی

ز هر ذره مبدو روی در رای ... — ترا تمامت وجود در ... ی ...

بود نقش دل هر هوشمندی — ز مانند ... نقش ...

بلوح گر هزاران حرف بنوشت — نیامد یک قلم زان یک الف راست

درین دیرانه سوزان ما ... — ز دل ار ... گو ...

نخست از کلک انگشتان ... — که او را دست در ...

ز لوح خشت چون آمد ... — ز حال خشت ... غافل ماندی

جهان ... مصنوع ظاهر — بصانع چون نه مشغول خاطر

بگردد

جودی کار زود در کار کرد آر قیاس کار کرد از کار دار
دم از هنر زدن کس را گنه نیست سر و کاری تو چون را کار کیست
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دران نکی که ما باشیم و آی ... رحمت توی ما کنای ی
ازان زه خوانی توی درگاه ... با یان بر دون هم .

من الغرض که دام ... فسون رخشه
توی اسباب کارم ... در نعمت زدم ... زدی
کرامت کردی از حد ... تو نیز سجده
براهت سر مرا کردی ... کشیدی سر
زبانم را بدرخور ... دم را دون
بشر بیی و جزیی از ... نهادی نغمه
نه دندان از دو کی ... نه از خوردن
بنگران ... رتلخی
زبد گفتن زبان من ... زبان
خط معصوم بر ان ... چو طلم
کیا ی کارم ... ب
بسرم ... دی

گی ان

محمد کش قلم چون نامور ساخت
ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم را حرف حک شد
از آن سر حلقه ملاک و ملک شد

نواند شد ز سر حاش با کا ه
خرد با حلم دانش حاش سه

در این دیر سپنج پرس و رسن
شمس روضهٔ از شت کاشن

چو با ارات از حلحال دانش
سر دین پروران شد با مالش

چه نامستان که در دیوان سی
رو نکوت نامی بشد نسی

ز نامم چون روی حرفی سر آید
دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نامم این ست مام آور چه باشد
مکرم تر بود از مرحه باشد

خطا ز سروران سر دانش داد
ز خیل انبیاء لارش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر رسی ضیح ارانش دم زد

بعود نش کز نکبتی را مفتوح
نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی لسیمی یافت کانش
ز رشد چون گلستان حور دم جوش

مسیح از مقدم او مژدهٔ گوئی
کلیم از مسحل او سلسلهٔ جوئی

بمصر حاش از کنعان رسیده
غلام لود یوسف ز خوبده

در آن وادی که صالح ناقه کش لود
بیاد مجلش با ناقه حوش لود

رخش زودا از [illegible] سپهری — ز ماه اصطفا رعنا تذروی
بشستش را مایه کرد ولی حرامی — لبش را مایه یحیی العظامی
بیا لا سایبان حیز سبحا لبش — چو زر زین قبه زخیر آفتا لبش
بود مه لا زسر تری اشارت — زد از شب مه منحرف اشارت
دو نیول شد دو نیم از حلقه ماه — جهل را ساخت سیما سود بیجا
ملی چون داشت تا دستش ز قلم نبت — رقم ز دخط سش ز سیه با انگشت
چو نونش خط ملی ز دخط نیجهل — نفاک سنج ز تورات و انجیل
جوانان سرو وی از سایه آزاد — جهان در سایه سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
تنش بود از جان پاک مایه — ندیده از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین گر سایه دارش — ز برا فتاد در پا سایه دارش

صد
چون

سنان از دست شمس سل او خست — بخت زلیکا بیت حلقه شکست
اگر چه کور شد از چشم بر جام — چو سرمه ساخت زد کش چشم اسلام
دلش بود از در حقه [illegible] در — شد از جهل درج مرجان حقه در
یکی دندان زود از حلم دو سنگ — [illegible] آمد بی دندان زش آن سنگ

چو شد معمار او آن شکارا ری — نشد طاہر بجز کامل عیاری

کجا بود زہ دین درد آزمائی — کز نگ یابد بہر دردی دوائی

بی دیوار را یاں بود کارش — دلی شد جاودا از جاریارش

دوائی جاں جامی در دادباد — دلش ہموارہ غم پرور دادباد

شبی دیباجہ صبح سعادت — ردولتہای روز افزوں رسادت

زعد راد شتالی لیلۃ القدر — زنور او ری لیلۃ السدر

سواد طرہ انس حلت دہ حور — بیاس عرہ انس نور اعلی نور

نسیمش جعد سنبل شانہ کردہ — سوانش اشک سنبم دامنہ کردہ

بمنقار ثوابت جرح سیمار — بہ سبحہ رجہاں دریای ادبار

کرفتہ کرگ دشتی ارام در دی — کوزن دشیر با ہم رام در دی

ملوک راجوں سحر خنداں ارد — کریاں روز محنت روسیاہ

دران شب انجاح اہل بنیش — سرائی اوس از زنیش

چو دولت شد زرد خواہای نہانی — سوی دولت سرای انہانی

کہ ہمیشہ حضرت علی بود

زدوش در نیم لحظه ملک تمتر زدر درگاه تا سم حلقه زد در
درآن مسجد امام انبیا شد صف پیغمبران را پیشوا شد
درانجا شد زمین فرش درگاه حوالی حجره در اس ماه
کشیده رحبش از سی علامی رساند زانگبش نامی بنامی
درانجا شد بالاتر ز سماک خیر عطارد در لغوی سر حصار
درانجا کرد سیری زیر [illegible] مدارات و دوائش [illegible]
تصد سماش بازین کلاه چهارم چرخ شش [illegible]
چو در رکاب خم آسایش کام زنت از لعل نوشان [illegible]
فشاند از لعل لب گوهر فراوان شد از کوثر حوضه مست [illegible]
بهم کاخ حوض لعلین سرد ش ز حل جل ماف [illegible]
درآن بس قصر سنم ساحت مکن نوآت زهره شد سیم [illegible]
بنات النعش رویین لک کرده بطم در حوض از [illegible]
فاد از شرق سرو طرابس حوسایه نکر دایع ریز بس
[illegible] بدولتش طایر حو پروانه مکردش ست در
چو شد در جمع اطلس شهر نایس بجا نذارش افکد احلس ایس

درانجا

چو بنشیند مراتب دیده بر هم
کی داند که در قید کی نیست
مرو در دلبری از بار دیرینه
کند در هستی او جوشش زمانی
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
خوش آنانی که سر رهاک دوست
همه پرمایه از سرمایه دل
مبادا سایه‌ات از جان دور
سعیدی عمرها آخر بپایان میرسد
خصوصاً عمر درویشان نامیس
دریغ روزگاری کو بخرج زر نمودند
جهان آنیه مقصود دشمنان باد

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
همین بس اینکه چون انسان نیست

جهان مردی سلطان حسین است

برشته با کلش همسایه سنبل   نبسته سبزه نی پیرایه بر گل
برخش سبزه بر خطی [illegible]   [illegible] صبح حبشی روز جیلانی
برای دلبری با حوش [illegible]   [illegible] با حوش مصاحب
ولی زانجا که حلم خوب روی است   [illegible] خوب [illegible]
نکورو تا ب مستوری نیارد   [illegible] سر [illegible]
بطرکی [illegible]   [illegible]
کند شوق [illegible] گل [illegible]   [illegible]
راحول معنی [illegible]   [illegible] معانی [illegible]
بیاری ارحیال ان کد [illegible]   [illegible]
جو ز جامه حسن [illegible]   [illegible] حسن [illegible]
زول [illegible] اقلیم [illegible]   تجلی کرد [illegible]
زدرات جهان آینه ساخت   [illegible]
[illegible]   [illegible] ازدی [illegible]
ازو یک [illegible] تافت   [illegible]
[illegible] جهان [illegible] جو بابل   شدند ار [illegible]

از آنجا

من و تو در میان یکدیگر ایم — چه بود [illegible]

عشق کین قصه [illegible] — [illegible]

[illegible] در عشق [illegible] — [illegible]

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

رسانم روی او در رسم عشق — [illegible] عشق

کم عشق از دل کس کم مبادا — [illegible] مبادا

فلک سرگشته از بهر [illegible] عشق — جهان [illegible] عشق

اسیر عشق شو کازاده باشی — [illegible]

که عشقت [illegible] و مستی — [illegible] هستی

[illegible] عاشقی [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] غم [illegible] تنها — [illegible]

مرا [illegible] عاشقی [illegible]

نشانی ماند ایشان [illegible] — [illegible] دست [illegible] دستان

بسا مرغان خوش کز گریه بستند — که حلق [illegible]

سخن راز دور سرا سی است — حال سر کرما کاسی است
ازان صبح نخستین بی فروغ است — که لاف روسی از دن زنی
بصنعت کرمارای در دعی — کمر د ل جو ج دل فروعی
جو صبح راسی ارصدق دم — ر ل م
جرا دوری بقدرست در — بو د د ت
رد سا رشت ر ی یه — و د ی ر ی
رخ نمرنگ را کلکو ه یه — س ی
جو کلکو ه رونک تر د — ه د ن ر
ز معشوقان جو یوسف کس رد — ه ش از ه ب ن فرو د
رجوانان سرکرا تا می نبر انند — را دل یوسف تا سیں جوانند
بود ار ا ستقال کس حرن لیجا — لعبش ارحله بود افزون لیجا
بی ز طفلی تا به پیری سخن در زید — شنای د کسری سخن در زید
پس از پیری دعجز و ناتوانی — جو مارش تا زیشد عهد جوانی
بجز راه دغای سخن نسپرد — ز ان زاد و ران بود در ان مرد
درین نامه سخن را نم زهر یک — بخامه کرتر ا فسلوم زهر یک

چو روی کام زفت [illegible]   در [illegible]

چو شد او در پس [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چو جان [illegible]   [illegible]

ازین ناموس چو شد زاد [illegible]   [illegible]

چو یعقوب [illegible]   [illegible]

اقامت [illegible] محمل افکند   [illegible]

شمار [illegible]   [illegible]

پسر برون ز [illegible]   [illegible]

چو یوسف بر زمین آمد زبالا   [illegible]

رسید از بوستان دل [illegible]   [illegible]

زگلزار خلیل الله گلی رست   قبای نازکش [illegible] جیب

بر آمد اختر از برج اسحاق   [illegible] جسم آفاق

علم زد [illegible] باغ یعقوب   از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد نسیم افزای کنعان   [illegible] صحرای کنعان

زمان ما

ولیکن کرد با خود حیله سازی — که [illegible] برد ز یعقوبش به بازی
کمر را سحاق بودش به میانه — که [illegible] [illegible] حیدا [illegible]
کمربندی که بر دستش گرفتی — ز دست [illegible] [illegible] دیگ
چو یوسف را ز خود در دور دیده — [illegible] [illegible] [illegible]
چنان بست آن کمر را در میانش — که [illegible] نشد [illegible] ز تنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد — [illegible] بس [illegible] او [illegible]
که گم گشت آن کمر [illegible] — [illegible]
ز بر جامه یوسف جوی کردی — بس [illegible] ز دستی [illegible]
چو دزد آمد یوسف او فتاد — [illegible] سپاسی بست بنیاد
در آن ایام هر کس کاهلی بود — ز دزدیدن [illegible] بود
هر آن دزدی که کردی پای گیرش — گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره شد زیر این بهانه — چو دزد [illegible] ببردش سوی خانه
بر او بنشست چشم روشنش [illegible] — پس از سیدی اجل [illegible]
شد او شد جان یعقوب خرم — ز دیدار [illegible] دیده
به پیش [illegible] یوسف [illegible] — ز [illegible] دیگر [illegible]

[illegible]

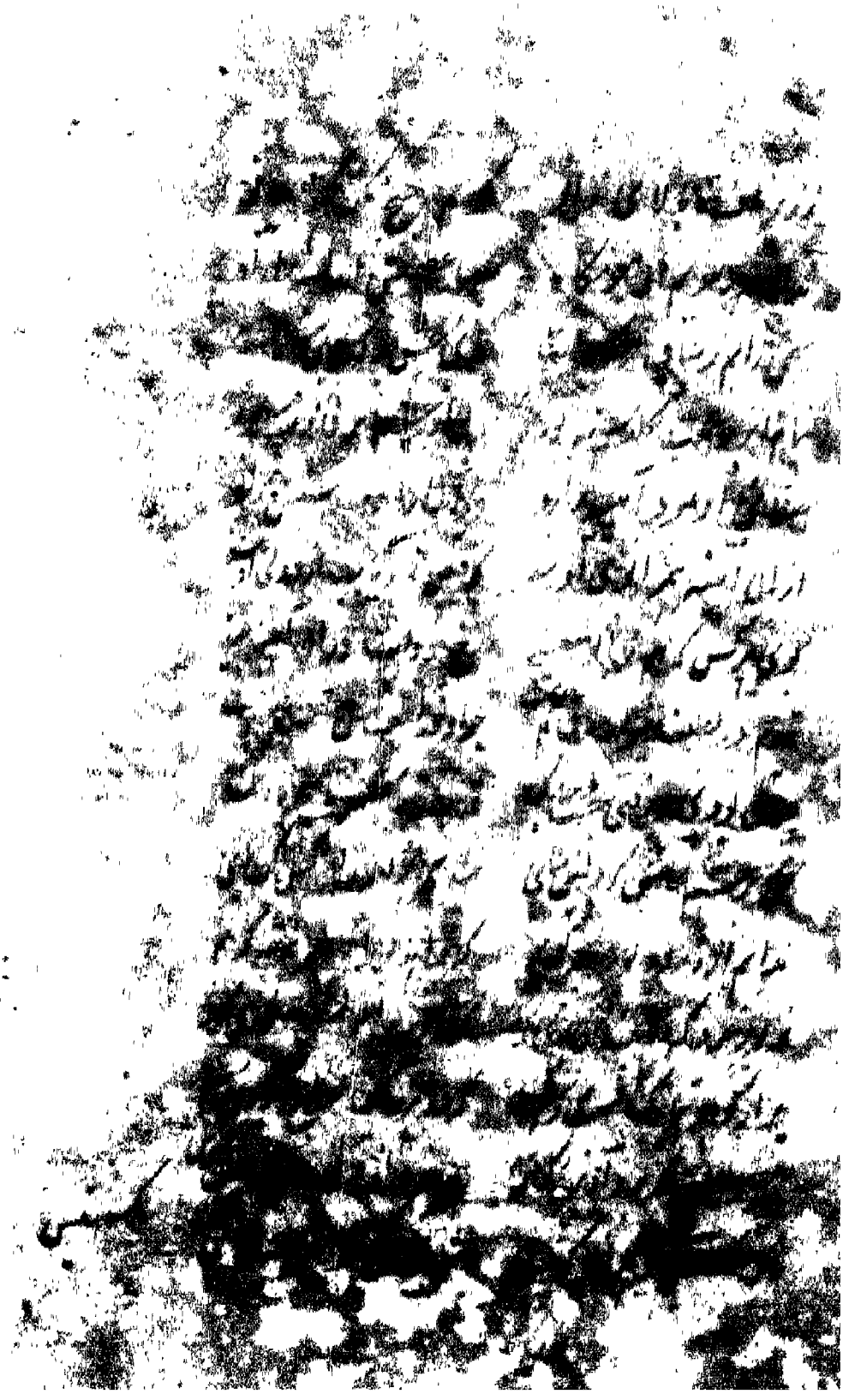

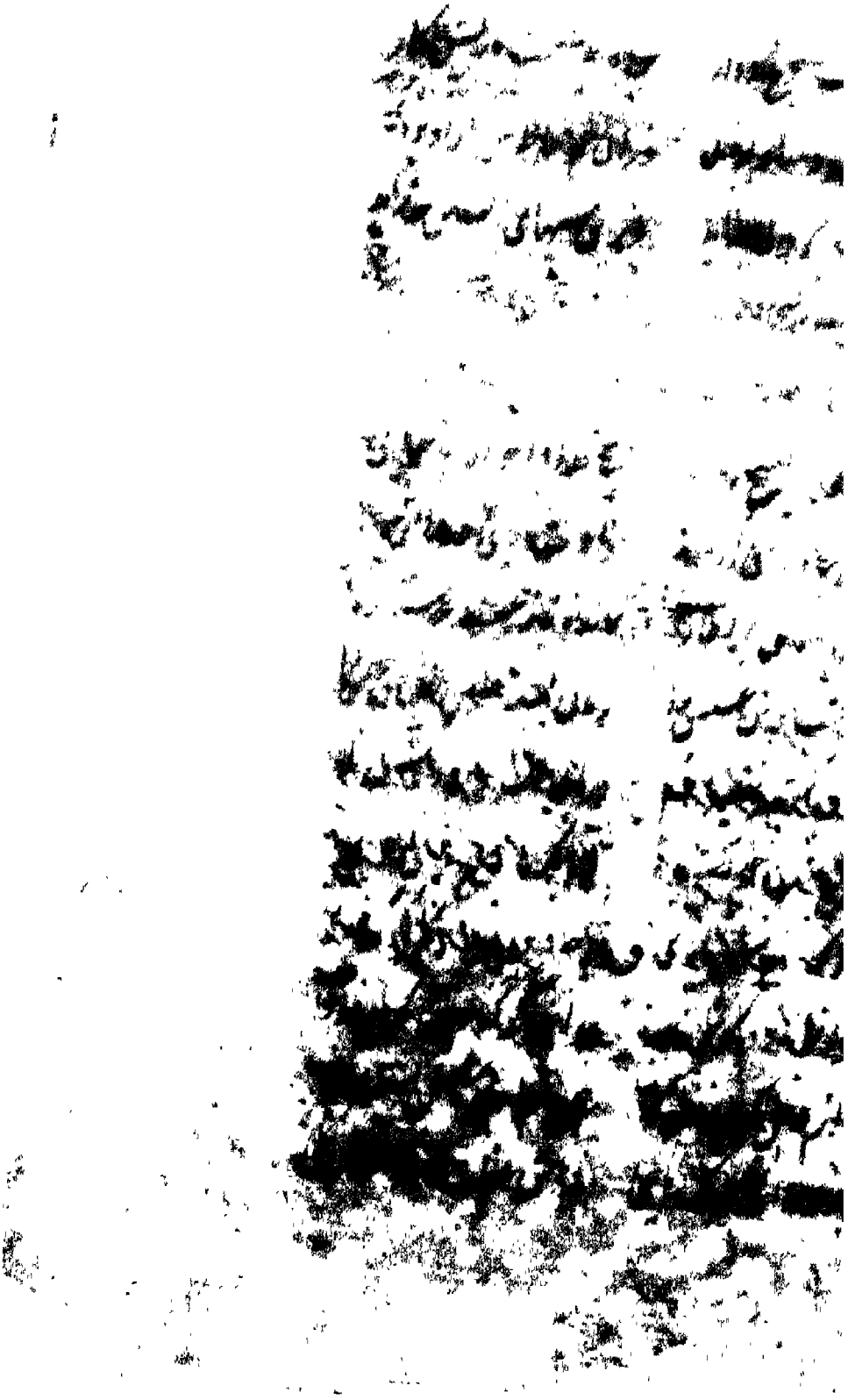

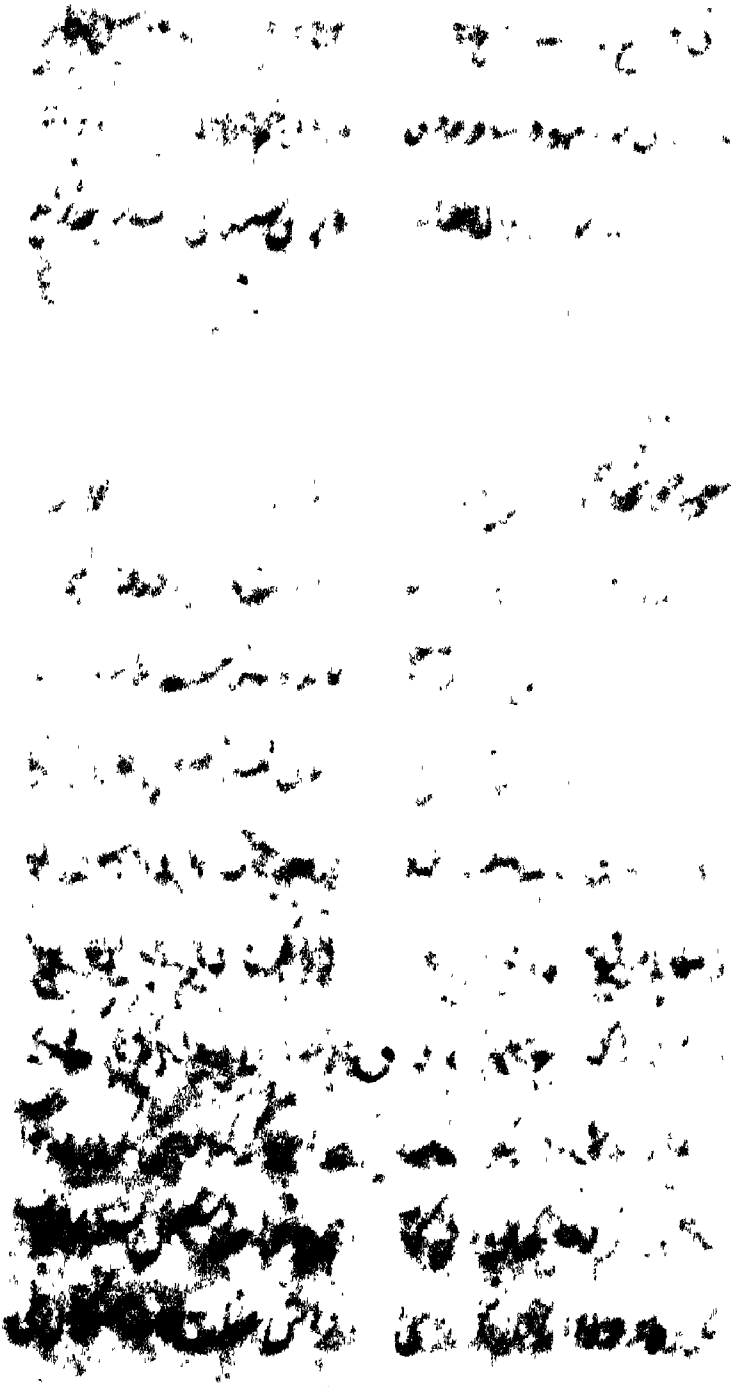

شده ز ثریا و زهره بریخت　　نمک از پسته و شکر بریخت

زقن چون سیب صبح شکوه　　ز سیب و نخیمه [illegible]

گل چهار سپیر مشک پاشی　　ز [illegible] بستان [illegible] تماشی

سینه‌اش [illegible] ساعد [illegible]　　ز [illegible] سیمین [illegible]

ز [illegible] روشن دیده [illegible]　　[illegible] دیده [illegible] داد

جمال دیده از حد بیشتر دور　　[illegible] از [illegible] دور

ز نسرین جو [illegible] لعل [illegible]　　[illegible] شد [illegible]

بغبغب [illegible] دیده [illegible]　　معقد گرد دلها [illegible]

ازان عنبرفشان گیسوی [illegible]　　بهر موی رشته جان کرد پیوند

رفت از قامتش [illegible] دل [illegible]　　[illegible] در [illegible]

ز [illegible] دیده [illegible]　　وزان [illegible] [illegible]

وزان عنبرفشان گیسوی [illegible]　　بهر موی رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابروش [illegible]　　ز [illegible] [illegible]

دل تنگ [illegible] [illegible]　　ز [illegible] مژه [illegible]

[illegible] [illegible]　　میانش را [illegible]

روانش دید مسکین جان درتن   شکست زردی سینه سا برتن

رسیت عشق آسیب جانی   یدرسان سبب انسانی بولانی

نام اردوجه زیبا صوری بود   که صورت گاشت اندر معنی افزود

زلیخایه زلیخائی رسیده   ازان صورت معنی ارسیده

ازان معنی اگر گاه بهجا   یعنی زرد اصل [illegible] گاه بود

وی اچون بولوده سیور سارشار   [illegible] معنی خبردار

[illegible] ارزم [illegible]   [illegible]

ز صورت گر [illegible] معنی [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] دیده [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

دروں از یار خود کامی ندارد درونش با کسی آرامی ندارد
اگر کوید نمی یارم کوید وگر جوید مرادی یابد
هزاران [illegible] لبش برلب تو با درد محبت [illegible]
سپ آمد سازگار غمخواران [illegible] را زار [illegible]
ازان بردرد درمان نیست احسان [illegible] یک پرده [illegible]
بجوشد سر دی در دیده ارغم کرد [illegible] سیل خود چون [illegible]
زتا راشک است او تار رجیک بغم بردن خود ساخت [illegible]
زمانه نغمه جانکاه زد دست بریدم فغان واه [illegible]
خیال یار پیش دیده بنشید هم از دیده هم از لب ورفت
کجای با کره تو هرا زحمه کانی کزار تو دارم این لو [illegible]
دلم بردی و نام خود نگفتی نشان از مقام خود نگفتی
عجبم کز نامت ار کم رسم کجا یابم مقامت از نه رسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است وگر مانی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار که نه دلدار دارد در کنف دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم گشاد از دیده دل جوی آبم

کنون دارم تنی محروب مانده ... دلی از لشت در تاب مانده

چه باشد گر دلی آرم بر آنش ... بیاسایی محبت کرده بر کنش

کهی بودم بکلبه رحمتی ... روزگاره بجوانب زندگانی

بر سر بر زمانه دلی بسته ... نه دریا بر زمانه حاری جسته

یک شعوه بر زمانه دردی ... هزاران خار بر بستر مهادا

مبی نازنین بکرک صبا ... به سان گرب آبدم بر سر خار

همت تا سحر گه کاری بیند ... حکایت با خیال ما رسان زد

حوب قدست دفع بر کار ... نشست بر به حسم جون نسان

لبش زرد از جون حوردن ... بکلخ حسک را ماند بر لب

بالین روی از بکرک زرد ... به بستر جان ز سرد سیمرد

سب روز بش مدین آئین کسی ... سر موی از بن آئین کسی

کمان عشق هر جا کعکند تیر ... سپر داری باشد کار تدبیر

چو سازد در دروں آن تیر خانه ... زبروں باشد از اصد نشانه

خوست از بخردان آن بکه تحص ... که مشک و عشق را نتوان بهص

اگر بدستک کردی پرده صد تو — کند سماری از صد پرده آن تو

زلعل یعقوبی پوشیده مدت — بسینه بیغم پوشیده مشکات

دلا کجا میروی این مردم زجای — همیکند از درون سودا

کهی از گریه چشمش آب بر بخت — چه جای آب بل خون بار تر

بهر قطره کنار ترکان کشادی — همالی را زاد مردان فتادی

بهر آهی که از دل برکشیدی — کسان بودی کباب آن سعیدی

کهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آتش را میبرد

[illegible] — [illegible]

ندانستم مگر هیچ باغی — نروید لاله خالی روی

کنون این آیت بها جو دیدند — نصیبی بهتری گشتند

ولی روشن شد کار است بیت — قصاصیان ال عمران بخشت

یکی گفتا کسی مثلش ندیده — همانا کز کسی خشی نیده

یکی افتاد یعنی لبندش — که از دیو دیری آمد کزدش

یکی گفتا همانا سحر سازی — بسحرش لست بر دامن زدا

یکی گفت این همه افتاد عجائب — دلش بتیک بر یار عیب

دلی

شب آمد خواب در کارت نکردم
سحر شد ذرّه‌ی خسارت نکردم

اگر رفتی ز پیشم ناز دیدی
چو خفتم خفته در آغوش بودی

بود دستت ز کلفت بستر و خرمن
سزد گر دست بر سر می‌نهی بر من

بهر طاقت حدیث کار بودم
حدیث کار تو کار بودم

بهر جا رفت سرو و لاله و لاله
قیامت می‌خرامد در قفایت

چو بستی با خدا پیمان که هرگز
بدین پیمان بپای خود مرو باز

کنون هم در همه کارم تو بودی
بدان صدقت بر آرم هر مرادی

ز من زار و دلت بیگانه از من
ز خود بیگانه‌ام از بیگانگان من

بگو آخر در این کارت که ساخت
که در دل بیگانه و یارت نیامد

چنین افتاده در هم چرا ای
چنین با درد و غم همدم چرا ای

گل سرخت چرا رنگ زمستان
دمی گرمت چرا سرد است چنان

دو خورشیدی چرا سایه‌نشین است
زوال جاه کاسد چون چنین است

یقین دانم که زر دهی ز راه
که رویش مرده تابیت آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
نیارد قدسیان در انس سرشته

به تسبیح و دعا خوانم خیالش
که آرم بر زمین از آسمانش

دامنی

چو جبریل از اول تا بدان
بجا آورد خوش چنان

بیامد ست از دلش چون بنداد
بصد حسن زبان بگشاد

بحسین گفت کاینها کار تست
همه کار تو نیکو بست

بردم صورت زیبا نماید
زبیجا گفت دیو راجه باید

نمایید چون نشین دل
بجا آورد چنان

نیاگر سود و تنه سر بسر
بجا آورد چنان

دگفتا نیز یاد آورد
بجا آورد چنان

بفت این خواب را تعبیر
بجا آورد چنان

بگفتا مدل بگذار
بزرگ تاج زیبا فتح

دگفتا گر بهمی دستی
برون بلس این خیال خاطر تو

بگفتا کار زود می باید
نی این کار دران داد نی کم

مرا تند بر کار از دست
خیال است بیا از دست

برا بهتی تست در دل تنگ
بگفتا این محکم زیست از بنگ

اگر ملاوی از دو عالم ایم
رشنگ این بیش محکم چون نیم

چو تو نیز در دیش اندر بیش محکم
ز دلبستگی بر بیچ کس دم

نگرد چشم من در خفتن ... | ز خشت خوابش چو بنشنید هم ...
بود چشم تو در خواب بیدار | که تا یار اندر خواب دیدار
همه لعبان تحت ما باشی آخر | [illegible]
نهانم زین خیالش خواب برود | بود آن خواب [illegible]
هنوز [illegible] بستر | [illegible]
همان صورت [illegible] | [illegible]
بعد چون [illegible] | [illegible]
زمین و سنیده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ترا از خیل خوبان سرو بالا داد | [illegible]
[illegible] | لبت را [illegible] روان [illegible]
ز روی ولعل [illegible] | [illegible]
ز شکلین [illegible] | [illegible]
تنم را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آخر خواب

[illegible]

گهی از مهر رویش روی بیند گهی بر باد زلفش بوی بیند

برستاران بهر سویش نشیند بلرزد همچو او هم حلقه بیند

اگر زان حلقه روی هیچ بیند رود جبی ز حلقه تنگ تر

وز نگر قیس ان حلقه واماں سوی مردن سعدی مردن

وگر بیش نگردی نیچه زردی بوصل ی بردن ردن

بدر زان واقعه حول ساد دو سوت ردان

تبدیر بیش بهر سی دوبد ح تیر

بدرسوند بجان ما ری از رق بد شد بهره

سیمین قش ان مار مریخ د حسر ان

زلیخا ود کجی حوالی ری ود بر کیخ

بزرین مایه زیر دامن حفت زدیده سک ی

مرا بی دل امد حسن بدست کمال بدم ارن

سبک دستی چرخ عمر ربای بدین بدم جزا

مرا خود قوت بای کامد ست بهیچ آله

بدین بند گران پا نشستم حیف بدین تیغ جهاد دل نشستم حیف

(دارفن)

کجا در کریه که در خنده میشد — کجای همدرد کاهی زمزمه ای
همیشه بود م ارجالی کالی — بیدمیسان بود حالش قاب

بیادی ستی یا رسوی دیر یک — که باشد کار و کسیح بیا
کجا دیوانه را در را رسادی — کجا ویرانه سادو اسادی
جو زر زلف پریرو مال ای مه — زکیر حسو لی افتد سرو دسته
و کزان زلف مدبر کتابی — چراغ عقل یابد در سمایی
زلیخا راسی به صبر و مه روش — نعم هراد و ما مخت م عرتا
زجام درد درد راست کی کرد — زسور عشق فی یارای کرد
کشید ایر مقعر سوی معبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده شست سجود با رحم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد
زبر کس در بخت ایک ایرانی — جو سوسن کرد سلار جو تی تابی
شنا د عکس دل جرد غصه بیدار — بیار جو تیش کرد این قصه اغار
کجای تا رتیغ تو بوسی در ایم — پریشانی کند بار روز کارم
غم دادی و غمخواری نکردی — بیام مهری و دلداری نکردی

بنام نام تو تا ساز بستش درد چنانم جای تو تا گردشش گرد

سکام جوشش می ورم شکرخند کنون در خنده زرد چای قند

بوقتیم شکر بود دم ... فتادم همچو گل از زرد بر دل

بگویم که در صحبت چه بردم گیران را که گنجیدم

به بستد گردنش را آزاری زهد بحشش از آدست زنی

سازینش بحون اسیر ریگ سان حلقی رسو کشتی جوابک

دل ما در ربیعه دیم تنگ بدرد آید از درد دیم تنگ

برستار زین مرا چند و دردم به تنهای غمم رسود گردم

زدی آتش بجان چون من یکی بسوزد نیز در میان یکی را

بان مصورجان و دل خلاص بدمیان بود تا زبود خوش

خوش چشمش مست گردد ساغر خواب بجوابش آمد آن عارب از خواب

نیستم خوشتر از بر چه گویم ندانم بعد از این دیگر چه گویم

برآری دست و در دامنش آویز بیاپیش ابره خون جگر ریز

کدای دولت عشقت رسیده ولیسیاه دل و [illegible] دیده

بیا کی کامجنبی باکار بیت ز خوبان چو عالم یکی نیست

کو اسم عزیزا کوتاهی ده — ز نام او شهر خود آگاهی داده

بگفتا کی صبر بی کار است نام است — عزیز مصر بود و مصر مقام است

به مصر از بهر استقبال او هم — عزیز کا داد و خود بجهد بعزم

زلیخا چون زجانان این خبر یافت — دل و جان کامرانی صد ساله جان یافت

رسید بس بشیر از لطف حق گشت — تن و روح و جان صبر و دل بود

از آن خوش حالی کرد بیدار بخت بیدار — ز رخ خفته بخود آن خواست بسیار

خبر زان سر کرد در محل چو سرآمد — در آن با بخت و گوشش آورد

کنیزان را ز بهر داد آواز — که ای نامی درین امروز دمساز

بیمود را ز تو • دولت رسانید — چو بالش زان زانش بخت را نید

که آمد عمل عهد از اسن [illegible] — ز دانا سعد [illegible]

بیا تا مرده از نوز زر سیم — که بود از عمل بی بعد تسلیم

چو [illegible] سیم نهادند بکار — به دست خویش بهر از سیم زدار

[illegible] — بسی تمثال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

داستان :

پرستاران بپایش سر نهادند	زر و یاقوتن تخت [illegible] نهادند
ساحتی چراز سنبه [illegible]	زبرجد تاج کوندکمی [illegible] دراز
زروبان زرجا [illegible] کیسنه	زر و دانه ان [illegible] بستند
همرادان بود مجلس نشستی	چو طوطی لعل ایدی شکر شکستی
سر [illegible] حکایات ناز کردی	زر [illegible] اغاز کردیلر
[illegible] نشسته [illegible]	[illegible] زر [illegible]
مدت مصر [illegible] کردی تمام	کر [illegible] مصر [illegible]
جوان [illegible] زرنان [illegible]	درافتادی [illegible]
[illegible] سیل حون فتادی	[illegible]
بروز [illegible] نوکار [illegible]	[illegible]
همین [illegible]	[illegible]

زلیخا کرچه [illegible] حالتی | جهان [illegible] حاکش
[illegible] قصر [illegible] رسیدی | [illegible] لوهر [illegible]
سرای ملک [illegible] | [illegible]

بهر وقت آمدی از مرد و بادی | با سید و صالش چو اسکاری
در آن فرصت که از قید جنون رست | به بخت دلبری سیار جنت
بر سلطان سر مرد و مرزوم | چو شاه ملک سام و کشور روم
در دل از ده ان اورد در سینه | بدرگاه جلالش ارمغان برد
یکی صندوق ملک و مال در دست | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشور ستانیست | ز شاهی تا سکاری را نشانیست
بهر جا رو دهد آن حضرت حور | تو دان تخت و تاج سر بسر زور
بهر کشور که رو دهد کامش | بود در همه شاهی جهان رامش
اگر گیرد جو سر در شام آرام | دعای او کند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ | غلام او شود ارروم تا رنگ
بدین دستور تا صد سال دیگر | مملکت ارلب فرخنده فالی
زلیخا را از معنی خبر شد | ز اندیشه دل زیر و زبر شد
که تا انسان ز مصر آباکی است | که عشق مصر با ما لب لبک است
بگو تا مصر با ما ملک دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نشیند گرد یار مصر خیزد | که در چشم غبار مصر پیرد

زیک زد یک غمزه که بریخت | بیک غمزه ز سر فلک بریخت
ز عهد و ید وق و عواریسی | چنین عشق از غمزه دارسی
چو جان را تلخی بی شایی | اسباب عاطلب چه عیبی
ز ست در بهرای فدا مورد | ز نام باغ ز مصر خوهند
بود در پیش بر وانش بس چنین | ز دشد دوست و دست به کیسان
ز جان و مرسا برادران مثل تخت | و او ید دوست بیش خصل
ز هر دوان زبان غمزه و گر بستند | ز پیشی نبود دو کف با بستند

زلیخا داشت از دل چند داغ | ز رو سیری نبودش دل فراغ
بود هر روز را از روز سعیدی | بجز روز سیاه ناامیدی
ندیده چون به جز مصر است خسته جان به | علاج خسته جانش از نه پایان به
که زد فالی که راه مصر پوید | علاج جستن اندر مصر جوید
برو افروخت بیابی چند با او | زلیخا را نهم پیوند با او
ز ره گمکان یکی دانا گزین کرد | که دانا کی تواند کاری این کرد
جدا از تحفه تا صد گونه حیله | ز بعض رای بندد سعی حیله

ز دست
را امید را بی ...
... بیاد

همه شب زان هوا هوا نالید   جواب لعل لبش با نالید

سراو زان رهد بلد تو شام   هم از شوق او دل بلبل شام

دلی بود رها و سر بهر کس   زنی معبد و سرود زود بس

که دو حافظ او زان ما درم   شه زر آب و خاک است مرهم

راه مصر چشم او سنبل است   زهی مصر انگشت بد حق ا

مرا ام سوی مصر بس عشق خست   مرا اکثر طبع بی رطوبت

ما خاک و ما را کار سرشتند   برات زرق او دا کی نوشتند

ز دست قوی رای جانی   و نشستن نا با دلکش جهانی

از نور شد در خانه خوبان   رو خود مسکن را خانه ز دو با

در مصر چون این قصه سرود   کلاه فخر را اوج فلک بود

و صبح گرد و گفتا من که هستم   که در دل تخم این اندیشه بستم

زبا چون شه مرا زد دست از خاک   سر دیگر کند را ام سر بر افلاک

من آنجا کم کرد از نو بهاری ق کند از لطف صحن قطره‌ها بار

هر که ز رعد از تن صد زبان هم   چو سبزه سبک لطفش کجا هم

بدین نعمی که شد کرده استظهار   کند واجب که گر نعمت شود ملید

کنم از وفا یاد از دیده لعلین — خرم دلش روان ما را شاد
دلی با شاه مهران یکان دارد — خیالم در رکابش خدمتش نیک
به کیاست از وی دور کردم — ز تیغ سعدش رکوب کردم
دریغ خدمت مرا معذور دارد — گمان نخوت از من دور دارد
اگر کوید ادای حق گذاری — روان سازم هزار و صد زری چند
هزاران از کنیزان و غلامان — صبوحی قاسمان طوطی خوانان
غلامان زرین نکو سرشتی — مصفاتر ز علمان بهشتی
ز شرمیی دهان شان ز شکر خند — لعل و در همه بر سو کرنده
قباسته کله کوشه شکسته — بزرین حاجبهای زرین بسته
کنیزان همه چون حلقه نوز — چو حوران از قصور آن کل دوز
معنبر طره بر کل کشاده — معوس طاقها بر مه نهاده
ز مه نخشب دو بر بسته زیور — شبه سلوه کرده بر دوح زر
ز ارباب کیاست هر که باید — ز ارکان ریاست هر که شاید
درستم تا بصد اعزاز من آیند — بدین خلوت سرای ما نشیند
چو خوانا قاصدان اندر رسیدند — بسجده سر بها دو حاکه بوسید

برای مصر از نو [illegible] | ز رشکت ارم در تاب [illegible]

نهاده سر [illegible] بهشت | به شمس [illegible]

هوا [illegible] کرد [illegible] | [illegible] ستاره [illegible]

برش صنعت [illegible] | بود از دولت [illegible] در جهان

ز دستش دل [illegible] | بود و [illegible]

مرا [illegible] | [illegible]

چو آن میوه [illegible] نثار | ز [illegible] مقول

برون از مصر او را بود [illegible] | نه از جان زلیخا [illegible]

چو زلف خویش [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

گل عیشش شکفتن کرد آغاز | [illegible] رواز

ز خوان [illegible] | خیالی آمد [illegible]

ملی بر جا [illegible] | یکی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و زنگی

چهل دختر ز دار و زر بستان
عذار ایشان گلستان ز گلستان

چهل دختر کمر در پا گوش
کشیده توس مشکین کوش تا کوش

چو برگ گل لوف صبح تازه
رخانک و سمن پاک و عذار غازه

بغوله بسته بر لاله ز عنبر
رکوش او در گرده لوی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز
بعنبر حلقه شان و از هم آویز

کلاه لعل بر سر نیم ساده
گره در کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تا رکاکل
چنان کز زیر لاله سنبل

بر گرده قبای قصب رنگ
چو صبح نارنج و چون شنگرف تنگ

کمرهای مرصع بسته بر وی
هزار اندیشه صد دل بر سوی

هزار اعجب نگر بکل چو بنشست
نگاهی بود نه صد دلبر ز دست

چو گلبن از نشیب کوهسار
زاب روی سبزه نرم رونر

نگر سایه فکندی تا زیانه
برون جستی ز دور ان زمانه

چو خشتی کز بر دیوار گاور
بر آبی مرغ در دریا شناور

بشکل و رنگ خارا کرده عالم
گره بر خیزران انگشتری دارم

رسیده بود آن کاروان چون برون   ز دوران عشاق کم رفته بیرون

به تنها بود اما بس فزونی   زر و دینار و رخساری زر کانی

هزاران اشتر همه صاحب سنان   سراسر زینت نشسته کوه گران

چو رخ در قناعت کرده ش مهوار   چو مهتاب محمل ها زر دار

ز هر یک صد جوانان از تو گل   چو هر یک خار را چون سنبل و گل

ز سوق رده روی بجوانب برده   ز رنگ سبزی صحرا و ورد آن

زا و ریع لعاسس صد سترددر   حریر ششتری از رشته بار

دو صد ستر ش ز دیبای گرامی   چه سعری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درفشان   ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد خلخ را ز مشک ناب   همه از عنبر و عود قماری

بهر جا آن زمان منزل بشد   همه روی زمین صحرای چین شد

به هر ساحت از بهر تماشا   یکی دلکش عماری محمل آسا

مرصع خانه ای صندل وجود   ز وصل او جهانی وی رد امید

مرصع سقف او چون چرخ جمشید   زر افشان قبه اش چون یکی ماه

درون او در عالی همه زر   ز مسمار ... ...

درو بنشسته چون بلقیس زیبا | ز رنگ دلپذیر و نقش دیبا

زلیخا در درون حجله مهد | بعزم شوی سوی مصر در مهد

به دست مهوشان لاله ساس | روان شد همچو گل از باد

هزاران شهره مطرب و غلامان | همه سروی و حسن و عنبرین

روان گشته بگرد مهد پویای | ز رخ آورده در راه پای در پا

بهر منزل که شد جای نشیمن را | جمالت داده دستان ایم

شده ای مست چون لاله و زرنگ تا | نیران جلوه رو در رخ ما

فکنده هر کس را سایه لعل کی | نگاری خوش نشین رو در علا

کشیده هر علم از عشق و تیری | گشاده زخمه در جان کس

ز هر سو دلبری در عشوه بیها | زده هر سو نثار دوستی ها را

هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد تماشا و صد جوه

چو زان دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا دل از آن بخت سوسود | که راه مصر طی خواهند کردن

نشسته هر دم با خود خواب دیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن

ز دنیا ملک شاهنشاه دست | از آن قصه خبر دیدن سالها

بکذار دلم

ز روشن و تنهای تاریک بسر اندیشه‌ها شد مصر رودیک
ستاد بدار ارکاه صدای کز اندیشش ارباب محل جویس
ی مصر جوید بستر راه عزیمت را کردند آگاه
ز سر تا یک دولت تیز کز استعبال خواهی کرد برخیز

ز مصر جوان این مژده بشنید بهار از مژده سوسنبن دید
شادی کرد تا ارکسوری مصر برون آید بلشکر مصر
رسیاب محل هرچه دارند همه در معرض عرض آرند
برون آمد سپاهی مایی تازی شده در زیر و زیر و کهر غرق
علامان مطوق و تاج زرین چو رسته لعل حرما خانه رین
غلامان دلیران صد سرداران همه کلهرکان و مرغداران
دلیران همه بر بهت کرده بهودج در پس زرلعت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز برسم بهت خوش کرده آواز
مغنی خنیاگ عشرت انگیزه ترانهای خوبی آغاز کرده
بانش داد کوشی عود در آب طرب را ساخته از نکته آب

نوای نی نوید وصل داده ‏ بکام آرزو امید وصل داده

مه ماهتاب از نقاب عم جان امان ‏ بر آورده کاکل بجعد [illegible] زده

[illegible] دوف این آواز رود ‏ کزو در دست [illegible] کاکل [illegible]

بدریا آمی موج آمد [illegible] ‏ ره و دولت [illegible] دادند

بسال [illegible] دو سر منزل رسیده ‏ [illegible] خورشید [illegible] بسیده

زمین با [illegible] تیرکی دور ‏ زده در [illegible] بر [illegible]

نوکی آمد جنج [illegible] کنار ‏ [illegible] بسته [illegible]

کشیده در میانه بارگاهی ‏ [illegible] زده [illegible]

[illegible] لبی بار بود ‏ چو صبح [illegible] خورشید چمید

درود آمد بر [illegible] ‏ [illegible] بار [illegible] حق [illegible]

[illegible] در بیند ‏ با [illegible] زمین [illegible] رسید

[illegible] اسلام [illegible] گفت ‏ چو گل در روی شان [illegible]

[illegible] شان بحال آگاه ‏ [illegible] مجت [illegible]

[illegible] ‏ [illegible] چشم [illegible]

[illegible] ‏ چو از [illegible] دل [illegible]

جوابهما

نه بدنا گمان از دور آیم وی فغان حیران بسوی آن ستام

بجای آنکه هم بد شغفی — زتاب خورد فغان خونکی ورحه

همه آن رو بدیدم گرد مرگ — زبی وادی بزیر کوه مرده

شده دیدم شاخ شاخ از رحم نیکم — قدی سبز شد بی درهم

کز آن جسم چون خسته می — خیالی بیدار کم کشته همی

سر هم که هم سوی آن فغان — بود از محبت من در دمها

منم آن آلاجرئی کشتی شکسته — بر خنده سر موج نشسته بج

زمانه زر زمان از جهای بجم — زدی گر در حبس دگر رودم

زنه که در جهان آمد بیدار — شدم خوردم گرد آسمان خونکار

چو زر دیکی من آمد بند زنکی — بود بهر تا کی من نهکی

چو من در جمله عالم بیدلی هست — میان بیدلان بی حاصلی هست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر — از آن خشک بر دل دست [illegible]

خدا را ای فلک برس بحسابی — [illegible] بر روی من بیدار [illegible]

اگر نه بهر کف دو آبله دارم — که قلید کسی دیکر [illegible]

برسوائی [illegible] — بدست کسی [illegible]

مقصود دل خود بسته ام عهد | ندارم پای کج خود نقد جهد
مپسند از کرم بی هیبت ز پا در | مده رنج کجی دست از دهان
از سیلاب چو زاری دشت | ز نوک سر تر چو باری دشت
همی نالید از جانب دل جان | همی نالید روی از درد خون
در آنجا هیچ نکته نیست پرواز | سرورش عیب در تن ناکرده
که ای بیچاره بر دیبا از خاک تو دل | که زین مشکل ترا آسان بود کار
غرور مصر مقصود دولت نیست | دلی مقصود لی او حاصل است
اگر خواهی جمال یار دیدن | وگر خواهی به مقصودی رسیدن
مبادا صحبت او هیچ بی همت | که در ماند سلامت فضل و سمت
کلید فتح او بود نه از سیم | بود کار کلید سیم معلوم
چه حاجت گر برت راه است آسان | ز رزم آیین نیاید کار المالی
چو از خار ترش داروی سوزن | چنان گردد نگار ابجد امکن
چو شد آستین یار دستمالی | نهاید از آستین جمع سکالی
شنیدی ز عیب این نکته بسود | بگو اینها سر خود زیر سر بود
بنالد بر لب بادی حال است | چو غنچه خورد دل خون را ساله است

سحرگاهان که دم صبح کوکب | ز روزن کرد کرسی را رکاب

تو گفتی نیر چشمانم نشستند | همه شب تحمل را ببستند

نسیم برخاست آن زلف گیاهی | ز بانگ بلبلی دم ها و حس

غبار راه لعل سهرابی | تن غنا از تمیمه مرد را درکاهی

سپیده [illegible] چشمش تو | ماهی گرمی ماهیت ابرایت

ز بیرون زر لعل سبک سبزانی | [illegible] زرین رخسار

مرصع تخت [illegible] | [illegible] سنگ سختی

درخت و سایه و [illegible] | [illegible] بحبا [illegible]

حوت [illegible] | [illegible] حدی [illegible] کردند

[illegible] حدی [illegible] | ملک [illegible] برده [illegible]

ز بس [illegible] | در [illegible] از [illegible] دزد و جست

گهی [illegible] | [illegible] ال از دی [illegible] قدری

گهی کنده [illegible] | [illegible] از زخم [illegible]

زمین را کرد [illegible] | کف [illegible]

[illegible] | جمیل [illegible]

پی آسودگان مهد پیچ و تاز نفس‌ها را زبان نغمه پرداز

کنیزان زلیخا همه دم خوش که زیست از مهد بحران بزی خوش

عزیز و اهل از هم شادمانه که شد زیبا ز بس لب بی‌بهانه

زلیخا هیچ غم اندر نهانش نه شد از خیمه غم زاد در جان

که ای کردی مرا از میان دو جهانی جیبی بی‌صبر و بی‌سامان حسرت

ندانم [illegible] کردم که کندی جیبی در رنج درد

بحث از من بکرد این دل نبود به بیداری مرا از غم فرو دل

نه کار از دیو آنکی میدم تنها دل کرا از فرزانگی میدم تنها دل

چو شد ابرو شکست خود در ستم خطا کردم کرا از چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی به هجران درمان مرا آوارهٔ سازی

مرا بیش از درد اهی بی نصیبی فرو دل کردی زبان دانم غریبی

چو باشد جان گدازی کار سازت معاذ الله چه باشد جان گدازت

منم در بوته هجر کردم فرسیم چو سنگ سنگ بر جام سلیم

[illegible] نکی بیش کام باق [illegible] ارام جان آرام یابی

[illegible] ماتم درد که بخیم این باشد چه دلیم

انتها

لیجا ملک [redacted] نصیر دست ق ز آن ردات را آمد فرود
بر آمد بانگ ره گشان بیجن که یکن سپهر مصور [redacted]
بر آن ان سوار [redacted] خروشان بر لب [redacted]
سوی مصر را در [redacted] کف بفرشتار آن عماری
طبقها از زر انز زرد و درم پر طبقهای دگر از گوهر در
همه بر آن بود صاحب عماران چو بر حرف جمی بر غنچه باران
بسی گنها زمید کو بر فشان شد عماری چو زرد کو سر نهان شد
نمی آمد ز کو سر [redacted] دران ره مرکبا تر از [redacted]
چو کشتی [redacted] بر لعل و نعل بودی سنگ [redacted]
همه صفها کشیده میل در میل غلامان گرد شتر از نیل
به نیل اندر شده [redacted] چو گرگ بر صف هر گوشه [redacted]
شتر از نیل [redacted] [redacted] بر آن [redacted]
بدین [redacted] [redacted]
سرای [redacted] [redacted]
دران [redacted]

دروبرده بکار استادرکار — بی کرم ذی زر نخواهد کار

[illegible] — کمر داری همت زر نشاند

دلی باید زرنج دل رسته — ازان زر بود در آتش نسته

مرصع تاج زر فرقش نهادند — میان کفت و تاجش جوهر افتاد

ولیکن نور از آن تاج کیانی — ز زیر کوه از ماری دل ما

فشاند مردش تمامک کو برانوه — دلی بودان زر ده بار ارزد

رکوبرها که روی خود از آن رنگ — بجستن در نیابد جز در آنگ

کسی کو دل ز بحر آن لحت است — زیک لحت اگر مایل بحت است

دران میدان کرا باشد ستد تاج — که صد سر میرود تا نیم تاراج

چو چشم از آنگ نومیدی بود باز — کجا باشد در گنجایش در

[illegible]

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پیمانه پر دستی تواند — چو باشد سوی خویش روی امید

نهد چون دست بر کان سیم و زر — نیابد خاطرش جز لعبت کل

ز مهر آنش چو در سینه فتد — تماشای مهش کی در خود افتد

جوحه بسته عقل نرگس ناب — سفید سود مندش شکر ناب

زلیخا را دران ذکر عمل — همه اسباب عشرت بود حاصل

سعادی بود پیش او عزیزش — سبو دارمالی زر درکم بیع چیزش

بهار دل عل وی کل اندام — پرستارش زری حور و ارام

کزین دل سوخت رویان زری — ملی حد شکری پرسیدارای

ملامان نصیحت کرد و گفتند — پرسیدای سفر چون بی فتنه

سعادتها که او بگذاشت پرسید — بود کاین چون و چند

مسیحا سرم در مان باری — امشال حرم در کارسازی

زخانوران سعادت همنشینان — پرعنایی و دولتی مارنهان

همه هم قامت و همزاد و یاور — زرودق همنشی ستاد و یار

زلیخا با همه در سینه مار — که یک ان با ستاد یار و اغیار

بساط عیش آکنده بودی — دردن زحوله لعب زخنده اوی

بجاهه همه گفتی پرسودات — ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش ماهی درخشان کرد — ولی جان در غش پایان کار بود

او انصورت بخوان بنشاندم — بود بس ناکسی بود محکم

بصورت آرد ما مردم نشسته — معنی آرمه جا کرده
بروقت صبح تا شب کار من آرد — سیان و دستان کردار من آرد
چو شب آید بجهد مشکین رسی — چو مه بدرد این سیاهی
خیال دوست را در خلوت دار — تا مدی تا سحر مونس تا
بیابانی است نیست تنش کس — عزیز او رسیدی هم عزیز
زمام جمله محنت تا تو داری — سر دی تو هم غمخوار داری
بده کامی کرای مصور جام — مصور خوشدلیش داد ی تمام
عزیز مصر کعبی یوسف را نام — عزیزی روزیت باد اسرا کام
بجز هم تاج عزت از عزیزت — برخ آثار دولت از نیزت
ندارم تابی سوزم از این داغ — چراغ محنت افروزم بدین داغ
مصور در مصور در عزیزم — زاقبال وصالت لی نصیبم
بیاور رطل باغ دلم باش — دوصد مرهم داغ دلم باش
چو میدی کمیدار عشق کارم — سرد تش غیب کرد امید دارم
جهان امید اکنون از زنده مانده — روانی کاکنون زمیدی فشانده
بدیدی کز جمالت بردم تافت — یعنی دانم کرآخر خواهی یافت

دارد

ز شوق کعبه چو مار است پیچم — سوی شش جهت جای است هیچم
خوشا روزی که از آبی برآیی — بر رخ دیده چون ماهی دریای
خود دیدار تو هم هیبت کردم — بساط هستی خود در نوردم
کم سر رشته پیدا زخود کم — هم از خود بیا در کار خود کم
ده در مجاز خود نه بینی — چو جان آیی بجان همی نشینی
همه یکسو نشانی ها و هستی را — ترا هم تو چو هم خویشتن را
ترا از بود و عالم آزردم — چون دانم از خود چه کردم
سوار دیده کهسارت را — نه بینی زنی کسی ما و زنده را
بیوا صبح چشمش گردی عار — بیا آمد دگر کردی سحر ساز
چه کعبی کفعی ای باد سحر خیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز
شاخ از برگ جنبانی چو فلفل — شود در قصان درخت باغ گل
تماشاگاه سر و سوسن آری — ز سنبل جعد زرد ای گل ساری
معشوقان پری مجام عاشق — ~~...~~ آرام عاشق — زنی حسن دی
ز دلداران نوازش نامه آری — کنی عهد بد کاغذ را عکس یکا
کسی زینی درسان عهد بد زیست — ز در لیج بیمر ماتم و دیدن نیست

دلم سیر شد دلداری کن هم بسیار شد غمخواری کن

بعالم چیز دیگر نیست گفت ای گاه دیگر به ما

چو در زندانی تن دادخواهی چو در صندوق آری دادخواهی

بخارا جوی تا براه روی بگیر از جان و جست و جو

در آور سر بفرمان شهریاران سر از تخت گاه تا صد راه

بهر شهر خبر پرسی از مهتر بهر کی نشان جوئی ز سر کی

گذار افکن بهر ماخ و بهاری قدم نه در رکاب هر جویباری

بود در صف جوئی زین نمط بوی نسیم آید ترا سرد و خوش

بصحرائی خنک تر از کرم گاه بصورت خانه چین گیرد آرام

تماشا کن زردی او مثالی بدام آور بسوی خویش غزالی

چو گیرد مای رفتن زین دیار بهر کوه و دری کاهنگ آرد

اگر پیش آیدت گنگ خوانان بیاد آور زن دستش بدامان

وگر بینی براه کاروانی در و بسیار گشته داستانی

بخشم تن به بین این داستانرا بدین کسور رسان آن کاروانرا

بدکان داستان را چون بهیم کلی از کلبن امید چیدیم

روشنست صبح تا خورشید تابان — چو آن ماه روز آمد شتابان

دلی بردم ز جیبم خورشان دارد — بیاد صحبدم این داستان داشت

برفتند خوبان سحر مجلس افروز — زلیخا ز خوبان مجلس افروز

بیاران مه مجلس آراسته شد — زلیخا ماه مجلس آراسته شد

بدان صحن بستان روان شد سفینه — بیاد آورد رسم و راه دفینه

بر آن روز بستی بدان روز نشین — بیین آن کز بستی ماه و پروین

چو دید آن دل افروز آن دلستی — بعزم نشست تیز اسب کشتی

همی تاخ سفینه راه دریا — بدشت اندر همی خیمه چو بالا

بدان طلعت خ طلعت دار بعضی — روان خ دل سفها مازلفتی

همی جوشد سفینه بر دل سحل — شده ماهی دمنده گرد آن نوعی نیل

بهاری در میان ما ارم خرم — روی بر نیل دلی نام خرم

بسر میبرد زلیخا روزگاری — ره میدانست بسم نظاره گاهی

نه دانش اندکی بیش ره برآید — چو خورطلیع شود چون مه برآید

بیا جایی که بهت برگمارم — ز کنعان ماه کنعان باز آرم

زلیخا با دل امیدوار است — نظر بر شاه راه انتظار است

رحمت کند دست در دامن آرزو — دوا بخشی که بیمار و جهل مارش
چه باشد خوش که بعد از انتظاری — بامید رسد امیدواری

دبیر خامه را استاد کهن زاد — درین نامه چنین طومار سحر داد
که چون یوسف بچاهی سر برآورد — دلی محزون را مسعود خود کرد
لبان مرد تشنه چون رسد بست — ز فرمان دیگر دیده رست
سوی ماوی بآبستان نهادیس — که گردی را شکستان بزم سازش
درختی بود در صحن سرایش — بسی دلجوئی ابنای جنسش
چو شکوفان ضمایر سبز و شیدا — ز جنبش نیز وجد و رقص پیدا
شنا دهد مقام استقامت — فکنده بر زمین ظل کرامت
بلی تسبیح هر برگش زبانی — بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فرموده کاهش — ملایک گشته گنجشک آشیانش
بسی در دامنش داد ای خداوند — ازین خورم درخت سبز ما نند
بما هم قاره شکنی بزد میدان — ز بالندیش بر بر سر کشیدی
چو خود را در لطافت با تهادی — بدستش ز ان عصای سبزه دادی

یادگار

بخویش زان پدر نخلش عصا یابی نیلوفران درخشش بخشش

نهال باغ جان او را دو تا بید که ما او شاخ جوی هم سر آید

بنی همان را خوان تا بدرگفت که ای مادی سعت ما طوعت

... تا کفیل کار دشتیم ... دیدم عصای ارهشتم

... عهد خود فی تا به بری کنند برجانه افتم دستگیری

... رحیم کاه جنت مارتا مرا در بر برادر سر فراری

بدر روی تضرع بر خدا کرد برای خاطر یوسف دعا کرد

... سیار سدره یک ملک سرید عصای سرو در دشت ارزید

... نم تیشه نام دیده نه رنج اره دوران کشیده

... فوت کران قیمت سبک سنگ بیاورده یک روغن یک رنگ

... آورد کین فصل انهی است ستون بارگاه پادشاهی است

... یوسف ازان کهتر نوی دست ز حسرت حاسدان را قلب بشکست

... ان عصا از دست عیسی گران تر آمد از صد نیزه دستی

... بخود بستند ازان هر یک خیالی نه ندند از حسد بر فضل مالی

... طبع شان را بندگی داد ولی آخر بر شد بلندی داد

چو شب آن گز صدف صورت پرورد | ز بحر جنبش شد ملا جسم جسم
دلش میبود در خفتن درین تاب | ندیده کس چنین مهپاره در خواب
بپوشید نرگس شهلا دیده | دل یکذره با خود ...
بخواب خوش نهاد سر به بالین | بخندید لعل نوشینش گرد سر
شبی بر سینه پیش آن هم یعقوب | که بیش از حو جنبش بلاکوب
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | دل یعقوب را شوری در آمد
چو یوسف نرگس پرخواب بگشاد | بو بخت خوش پیش یاشم زخواب بگشاد
پدر گفت ای شکر ستر مندهور | چه خوش خواب داشتی شکر خندهور
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که یکجا در تعظیمم ستادند | بسجده پیش روی من سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | بعمد از قول آزارت رسانند
ز یعقوب تا یهودان غصه دارند | درین قصه حکایت فارغ گذارند
بسیار خوب از جواب بی‌تاب | که یکی بر دشمن بود بعد از جواب

بالغ

پدر گفت ای ... یک پدر   ... مبتلا زنجیر تدبیر
چنین گفت ... این ...   ... ازا با جوان در ...
شنیدستی که بر سر کرد ... دست   ماند که وقت ... زر ...
... گفت کان ... دولت ...   ز آن سر که در امید ... عجب است
... سر ز دوست ... بردن   درون صد ... را کند خون
... گفت آن ... گار   که سر خواهی سلامت ... نگهدار
خوش حسنی ... از قصه ... حسب   در ... زنان ... ای دوست
جوانان ... یوسف ...   ز قصه ... ز خود ... دیدید
... حسب ... صد ...   که ... شد ز نفع خود ... را
شنیدم ... ز ... آید   که ... عقلی را نباید
... هر یک ... ز ... در ...   ... ز آن گو ... خود ...
... ز ... زر ...   شود ... او ... بیکسی
کند قطع ... ما   ... مهر پدر فرزندی ما
پدر کردانیت ... [illegible]   ... ز آن ... [illegible]
... که ما از ... [illegible]   ... ز خاک

نشانها که در دریا بدیدیم — نباید جا به جوئی تا بعید
بسی دریا که ما دیدیم [illegible] — بدو دریا که مو [illegible]
اگر بود در بیت [illegible] — دگر رفت خانه [illegible]
[illegible] قوت [illegible] — مراحبت [illegible]
[illegible] گرگی ارمی [illegible] — گزینان بر سر [illegible]
[illegible] خود را جا [illegible] — همه [illegible]
چو تا با سر [illegible] نیست — دوای او بجز [illegible]
بباید جا بهانه ای را گرفت — نرفتم اختیار [illegible]
چه چاره ای گرد بد از شور بختی — بباید کند تا گسترد [illegible]
بقصد جا بهانه ای عهد بشکند — بعزم شور بخت [illegible]

[illegible]

چو اید مشکلی پیش خود [illegible] — بگردان مشکل [illegible]
که [illegible] با عقل خود یار — که تا در حل ان گردد
[illegible] گردد [illegible] — [illegible]
[illegible] — بنشستی با [illegible]

[illegible]

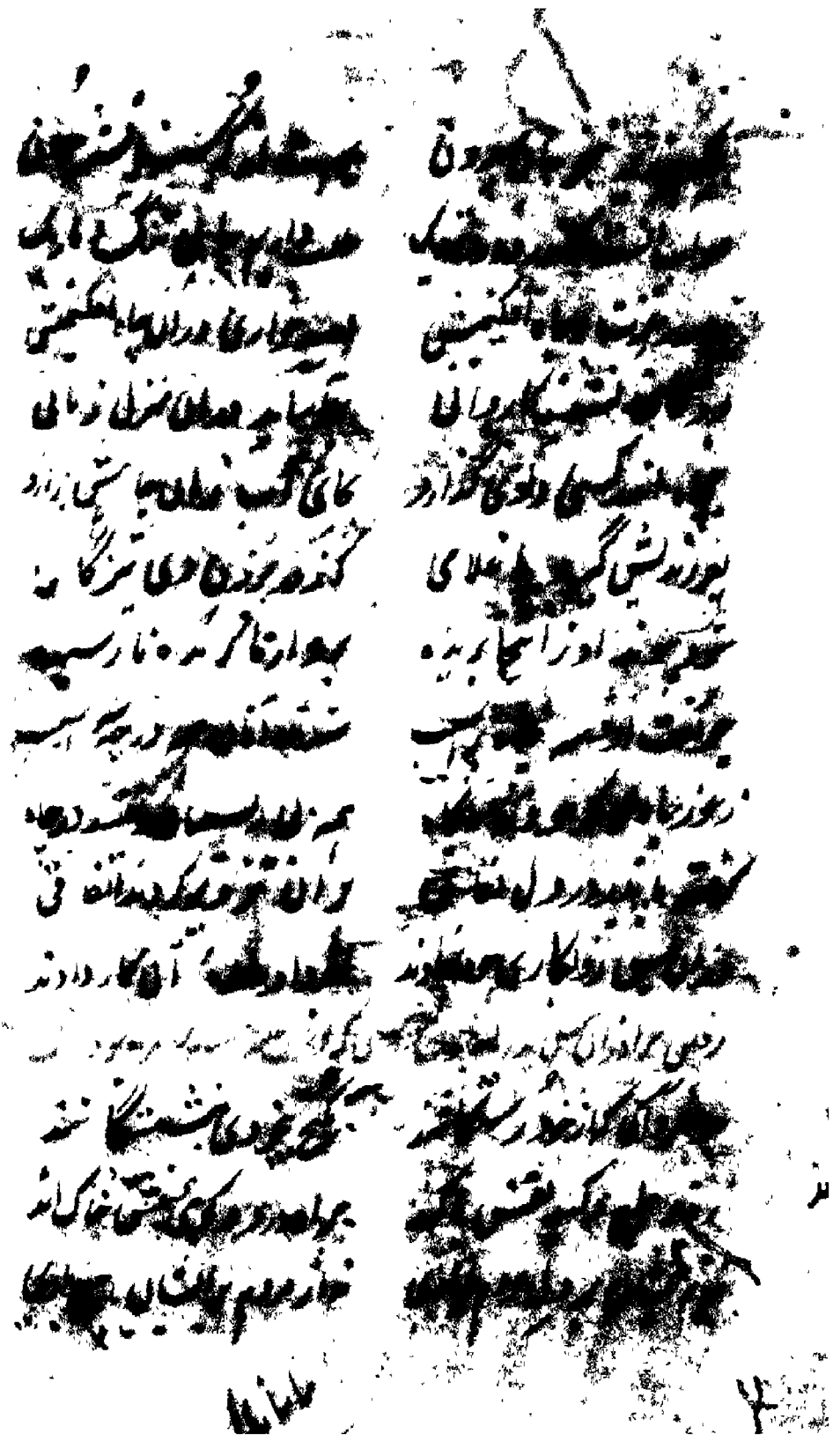

ما سازیم ز حلم سازگار باشد	[illegible] آمد بود بلند

چو شد خشنود کس ز [illegible]	[illegible]

حسد بردند با یوسف به دل‌ها	[illegible]

زبان بر [illegible] کینه اندیش	چو گرگان در نهان [illegible]

[illegible] احرام بستند	برادر [illegible] نشستند

و ز یوسف در دلی [illegible]	[illegible] آغاز کردند

چنان کردند [illegible] را	رسانیدند تا [illegible]

که از خانه ملالت [illegible] ما	[illegible] صحراست ما

اگر باشد اجازت قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف [illegible]	[illegible] رسیده

[illegible] کشتی [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

گهی با او در صحرا نوردیم	گهی [illegible] گردیم

گهی از [illegible] شیر [illegible]	گهی [illegible]

[illegible] سبزه [illegible]	[illegible]

مرا یارم ز سر تا پا همه مهر — کنیم از فرقت یوسف چو کاهش
زده با یکدگر پیمان که تا جان — میان ما نیاید هیچ دوری
یکی خواهد که آید جانب چاه — ز یکسو گرگ را زهره ندارم
بود طبعش کز بنیاد شاد کردد — زاندوه دلش آزاد کردد
رحد گر چه مرا از خود بسازی — نخندد طبع کودک جز بدوری
چو یعقوب این سخن بشنید از پسران — گریان رفت جمله از پی آن
بگفتار دروغی کی بسندم — گران کردد دروغ امروز و دندم
از آن رسم کرد غافل نشنیده — رعفلت صورت حالش ندیده
درین دیرینه دشت محنت انگیز — کهن گرگی بود دندان کنده تیز
بدان تاریک بن زندان نشیند — تنش را بلک جانم را درانند
چو آن افسونگران این را شنیدند — قبول دیگرار او در دمیدند
که آخر ما نه زایشان کمتر آئیم — که مردی تن بگرگی پس نیائیم
نه گرگ لاشخور مردم خوار باشد — بحک ما چو زده خوار باشد
چو دیدند کرد یعقوب این سخن کوش — رعذر اینگفتن کردند خاموش
بیاوردند یوسف را صلا داد — بلا با دردیار خود صلا داد

فغان زین چرخ دونپایی که هر روز — بجایی افکند ما را دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده — نهد در پنجه گرگ درنده
بپرسد ربانی کوگمان برد — ملک تفتاکه رگان بر دریدند
بخشمان پدر تا مینمودند — رگد یکو مهرش می ربودند
بس اندر بسر دوه سنبس کنتا — گهی این تهمک اندر عوسلس کنتی
چرا بر دوا بس صحرا نهادند — بدو دست جفاکاری گشادند
ردر تنبس مرحمت بارش فکندند — سبان چاره و حارش فکندند
ربسه یا قدم رحار بیرد — بکل ارحار و حس سمار بیرد
فلنده کفش وه رحاره میکرد — کف سمس رحاره باره میکرد
کف پای کسی بود بس رکل تنگ — بجای ارحار حاره کشته کلیک
چو ماندی بس اندر وحشت — ملنجه گردنش رخار ریجه
بر نعی قصح نادان نسکا — که سر پیچه رند ما پنجه ماه
چو رفتی پیش گردی رحم پیچی — فغالیش چنان شد بد حواه بیلی
بر بسان در فغا اولیه بسی — که بینداری فغا از دی بسکی

...ز آن سان جهانی — که تو بی بصر و زنده جانی
...ماش تو ما شهر شنگ — از درج دهان بی شکر تنگ
...ش سخنش نی — از دوکری دندانت یاقوت کوی
...ابی رسیده — در رفتن بر لب جاه آرمیده
...آهنگ و تیره — ز تار ریشش چشم عقل خیره
...دان از دهانی — بی قوت اندرون مردم ربانی
...برده نه مردم آزار — رای مردم را دیگر آزار
...رده دو رس — بر دل از حاقت ... عرس
...ت هر که رستن بود — جالش ز عفونت بیشتر ... شود
...دران کلیم نشستی — نفس را بر نفس ما را بستی
...یل کل چه بود مر ورا — بسنده شد آن تا بهره چه ورا
...ش فعل تو مکر است — ...گی از دور تا دور زد است
...ب راسطرم گشتی — ز سوزش نرم تر از مرم گشتی
...ز آهنگ ... شد — دل از جول سنگ آن سنگ تر شد
...تشان چه کردند — دلم نه بدید که کو به آنچه کردند

۶۱

شود

ساز نیش

میان ساعدی کز لعل بوسی | چو از خلد زان نوبهار دمی
ز رشکش عنبر نسرین نمودی | بر و دوش بر سمن یکی نقش
میانش مانده چون موی باریک | به تمکین ز سیمان دو دو هزار
کشیده از میان پیراهن او | چو عمر ناکسان کوتاه بی تو
لعبتی چون گل بر دست | قبای شعرها از تن ...
ز روی او ... انگشت بستی | درو بستان اندر اعتقاد ابر بهارش
ز خاک او ز خورشید جهان تاب | فکندش پنجه چون خورشید ...
ز جهان آب ... | نشیمن ساعت ... زنگی
چو دولت یافت آخر آن کرامت | کمان ... کرد
ز لعل شکرافشانش شکر چین | بند آن ... شکر
شبانگه ... آنجا ... | چو شب ... از ...
شمیم گیسوانش عطرآسا | عفونت ... زیر ...
ز روی طلعت او ... | سوی ... دیگر ...
... | که ... را ... ماهی ...
... | از آن ... شد بر ...

الیواز

رسید از سدره جبریل امین زود ز بهر وی این پیغام آورد

ره عشق قدم زن کار ... را بدان بی‌نشیمانی بگو ... را

[illegible] کای مهر ... پاک ملامت ... باز دیاک

که دزدی این خیانت ... کار گروه ناصوابت ... ترا

تو دل ... بخت ... فکنده پیش ... بخت ...

پریشانی ... سهدی در پریشانی حال خود ...

زدانی ... کاشان کیانند ... اشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ز مرغ بخت اخوان پر آسود

نمود آن تخم ... گاهی نشست آنجا ... شاهی

به سکین ... جان خویش ... خاص شد ...

[illegible]

... فرج کاردانی گزانبان آب ... کاروانی

بجا دلو برکشید ناگه ... شد ...

... نامه ... ... بخت

بجایم ... فروز ... برآمد یوسف ... جاه

ز بند یک دو منزل رسته | ز عزم مصر با بخت خجسته
ز راه مصر دور افتاده بودند | پی آسودگی محمل گشادند
درین آن گمرهی کز ره آمد بلائی | که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد بسر چه نیک مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
تماشا کرد چاه آن خضر سیما | فرو هشت دلوی آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | ز زندان رحمتی ز رستگاری خیز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کناره چاه را در زر افق کن | جهان را از نور رای تجلی کن
ز روحت پرتوی در عالم افکن | جهان را از سر و پا ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقصد دلو زان آب دانا
بگفت ای مژده دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو زان چه آن جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشرای برآمد
بتابت گشت آن تاریک جایی | برآمد شمس جهان افروز رایی

بشارت

[illegible] / ز [illegible] دور

دران [illegible] / ز [illegible] اورا

نهانی جانش [illegible] / [illegible] شد بمیرد

بی چاه [illegible] بختی ز گنج باید / [illegible] نماند ز [illegible] باید

خبر وان [illegible] / ز حال او تفحص می نمودند

همی بودند [illegible] اتفاق [illegible] / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان [illegible] / خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را [illegible] / [illegible] از چاه الا صدا

سوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را ز [illegible] خاک

پس از جهد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش کنار [illegible] / [illegible] تا نمیرد [illegible]

ز نیکو [illegible] / [illegible] اگر چه [illegible]

نگار [illegible] آمد [illegible] / ره [illegible] گیرد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

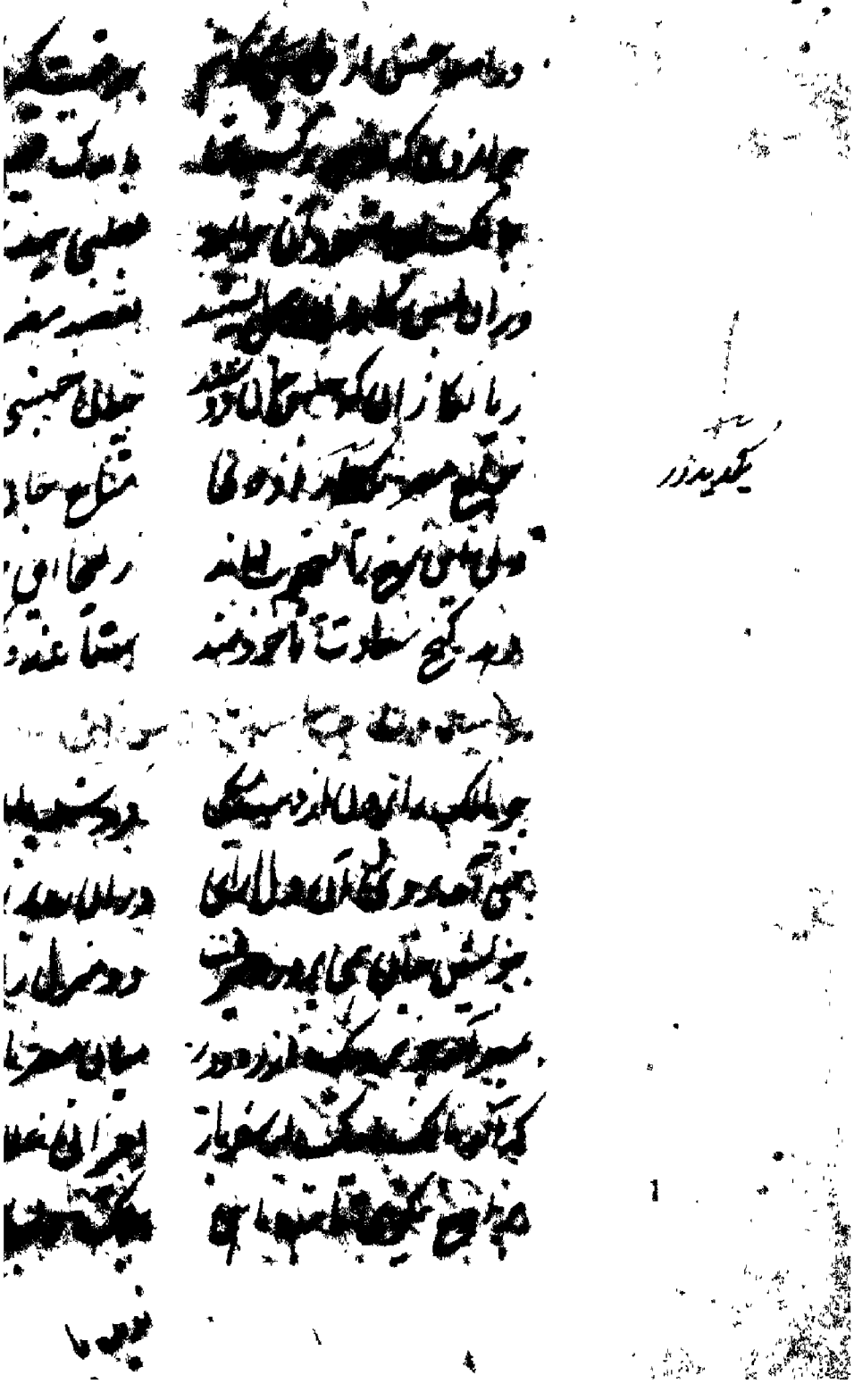

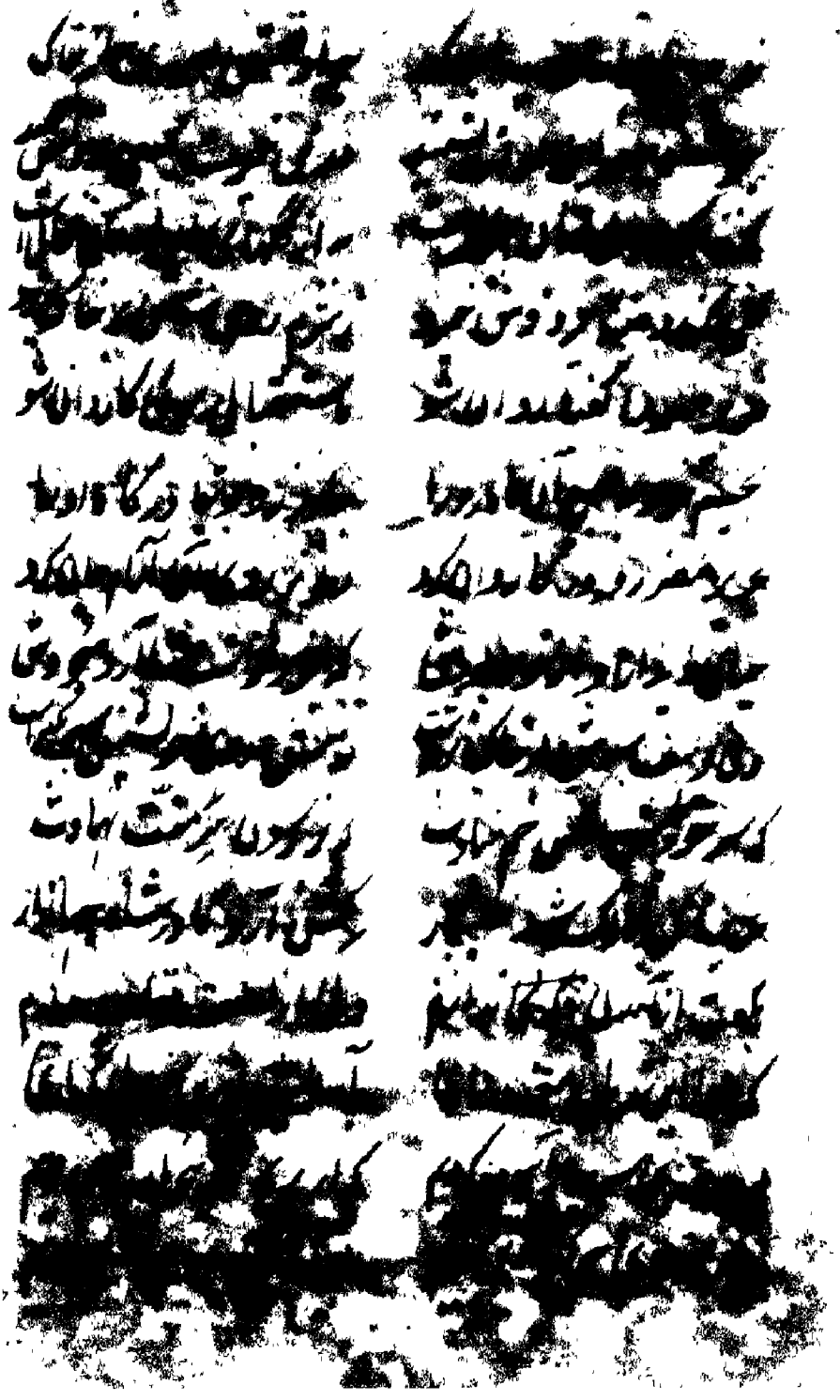

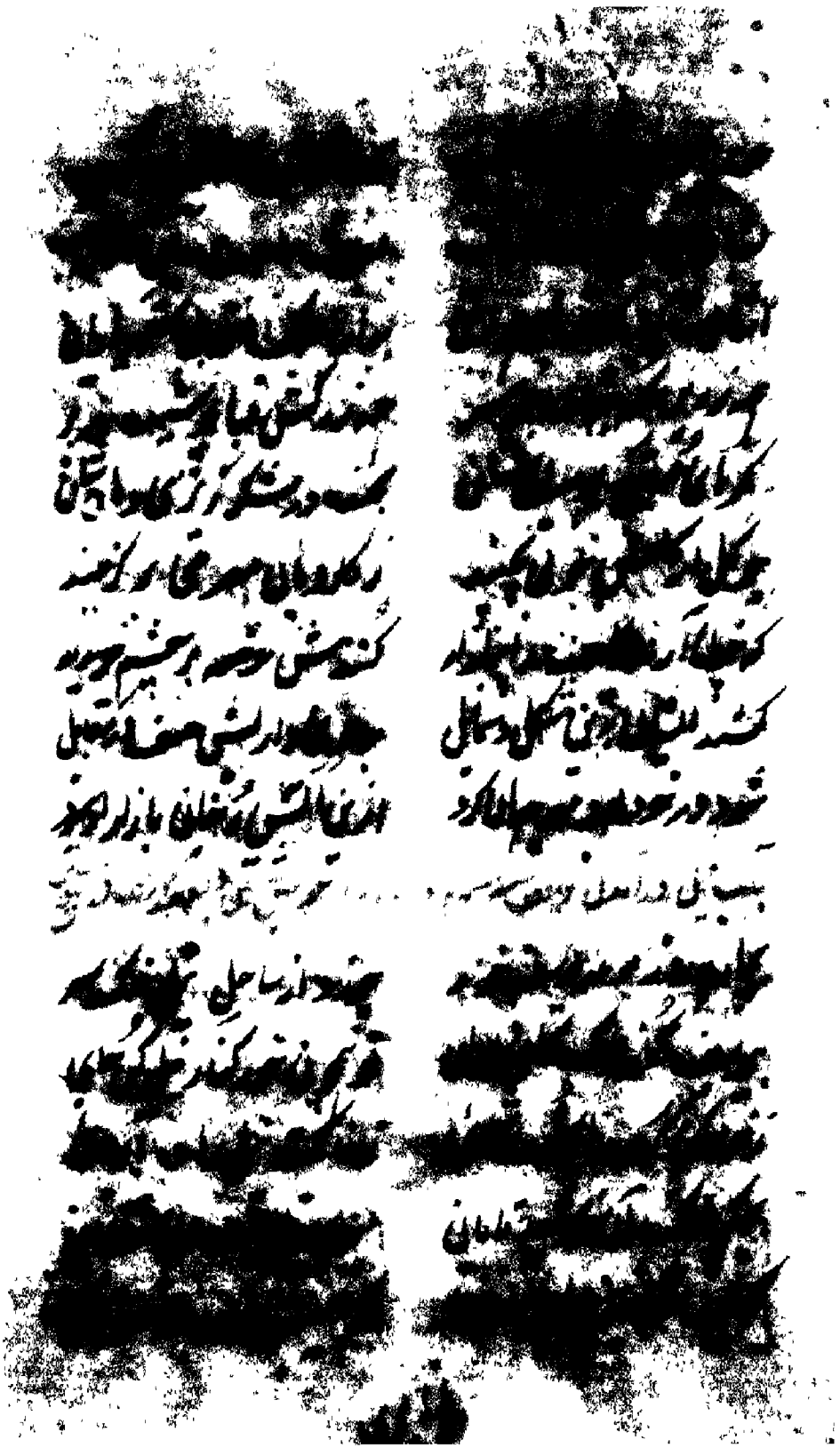

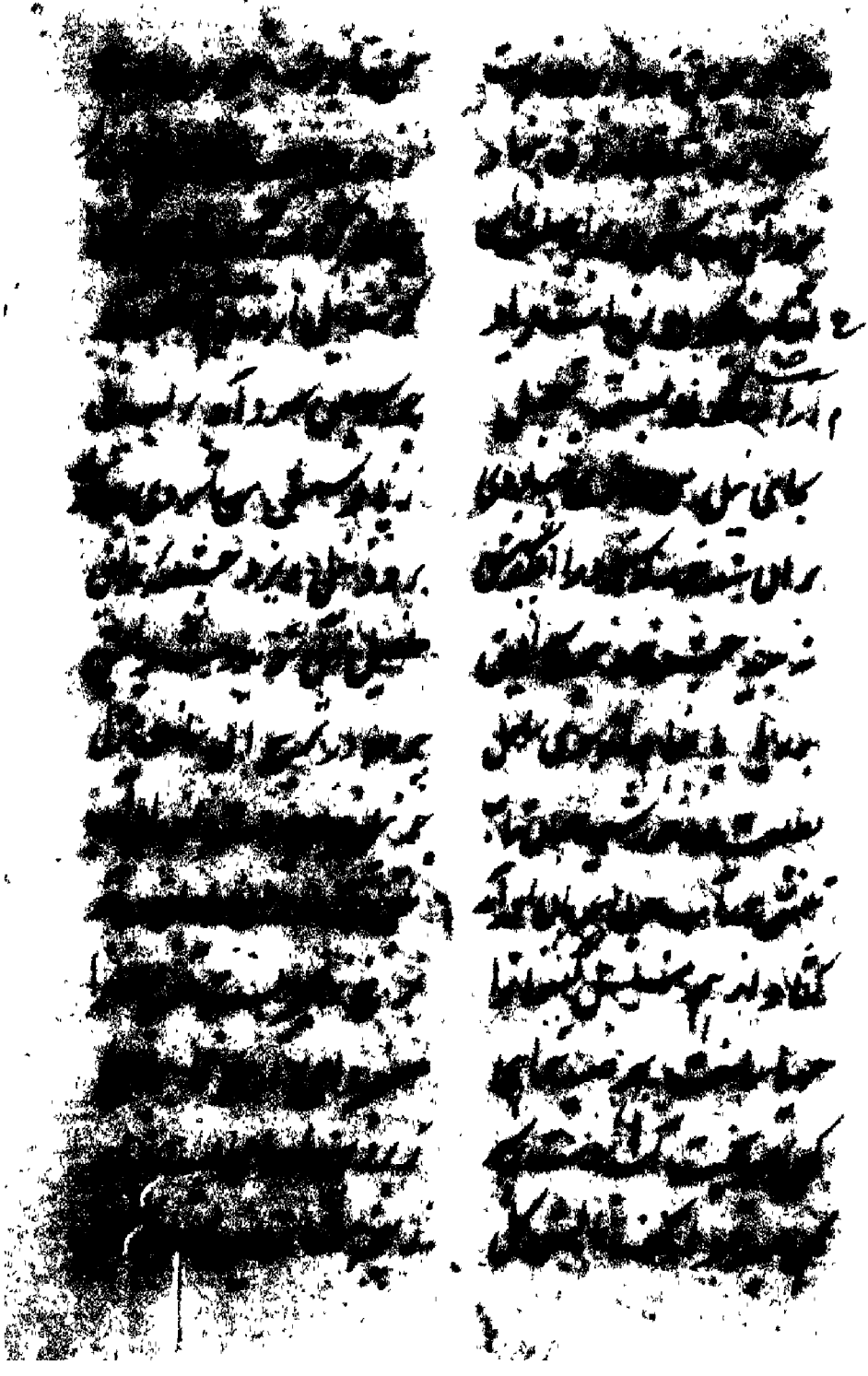

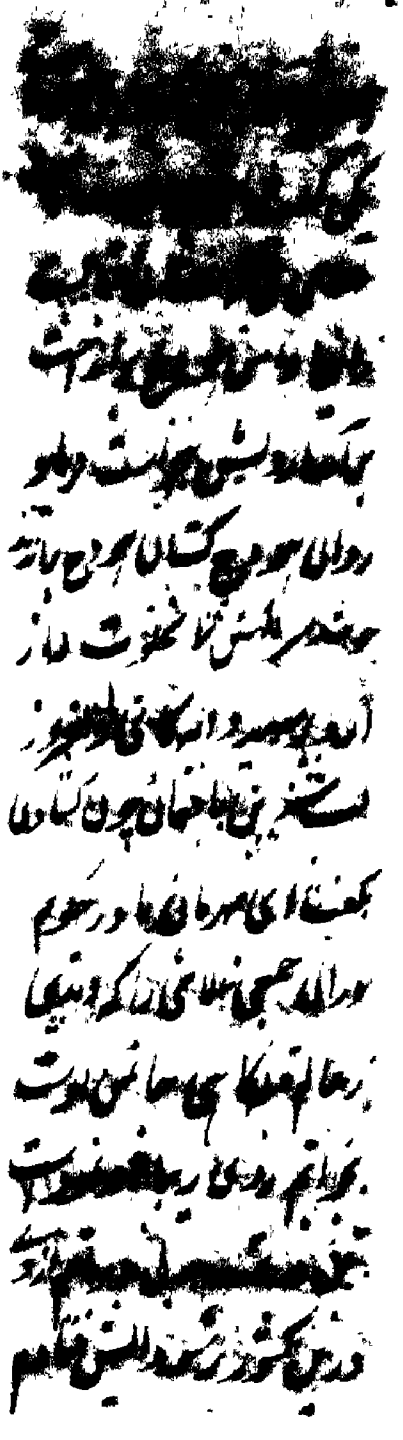

جهان بودش مر او را چو رخت — درین دار دل بجاه او بست
بهر محنت که او دید پیوسته — ز بود او راحت گیتی [illegible]
بهر دو از رد کی رهبری بود — ز شوق صحبت نیکوی او بود
ز گیتی دور بود از بینش دور — [illegible] شود [illegible] دور
به سرنوشت [illegible] کردد — [illegible] گردد
گهی دست گردد [illegible] — گهی [illegible] گردد گلشن [illegible]
[illegible] — ز گردون در پناه سروش آرام
[illegible] شکیبی [illegible] — ز وصل نخل نسترن [illegible]
کرامت وصل [illegible] — گر سازد نخل [illegible]
راه گرداند [illegible] — رسد دستش [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] آتش [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
[illegible] شمع [illegible] — [illegible]
صبوری پیشه کردی روزگارها — مکن جز صبر [illegible] کاری
برد کز صبر امید بر آید — ز ابر تیره خورشید برآید

بدین قانون زنی سیمین بدند | زانو بیع نفایس می‌فزودند
زنی بگذشت زعمی خرده دار | مضاعف ساخت انبار املاک
خریداران ز دنبالش نشستند | پس زانوی او سیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای | رو زرها بکن این قیمت بهای
بگفت ای آنچه دارم در دو بسته | ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک تحفه بهایش رسانند | ادا کی این تمام از من کی آید
زلیخا داشت هرچه پر زگوهر | نه در هیچ ملک پر زر
بهای هر گهر زان در مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کیسه گوهر آید بهایش | بده تا گوهر جان هم فدایش
عزیزه تو به بازار از بهانه | کرو گیرد خلیل آن شاه زمانه
کرد خلیل هرچه ... | بود سر ... غلامان
بگفتا بهر چیزی شاه خواهان | خلاصی ... ازین را کجا آر
بگو مهر دل خواهان ... ندارم | که پیش دیده ... فرزندی ندارم
سرا داری ... | که آید زیر فرمانش بس غلام
بهر بر چشم ... | ...

چو شد گفت و شنید او تمامی — شد این اندیشه محکم در دل او

مهیا ساخت اسباب جشنی — [illegible] جشنی ز تخم دمید

نصاب قیمتش معلوم کردند — ز ترتیب نصابش [illegible]

ز زر استر همه بارکرده گوهر — بگرد آورده با [illegible] و گوهر

ز انواع نفایس هرچه بود وش — که دادش ذره‌ها یاقوت [illegible]

مرتب کرد و معبر ز دست — [illegible] ز دست

نهاد از منبر مسند [illegible] در مصر — [illegible] تا ز مور مصر

سحر آمد سوی دروازه یوسف — [illegible]

چو از [illegible] خبر یافت — دل خرم ز بوی وصل [illegible]

جمال دید بیش از حد ادراک — نه جان را بود کی آن [illegible]

بگفتی قتل او با دیده هرگز — نه کس مانند او بنشسته هرگز

نخست [illegible] — [illegible]

در آن [illegible] — ز [illegible] آورد

زبان [illegible] — [illegible]

نگفت ای [illegible] — [illegible]

به روزها

دقایق

دو [illegible]

ز ذرات جهان آیینه ها ساخت　　ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم [illegible] هر چه نیکوست　　چو نیکو [illegible] عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب　　که پیش اصل نبود عکس را تاب

[illegible] اصل [illegible]　　چو عکس آخر شود بی نور مانی

[illegible] عکس [illegible]　　[illegible] یک گل چندان وفائی

[illegible] اصل [illegible]　　وفا چون نیست [illegible] اصل [illegible]

[illegible]　　[illegible] گاهی باشد و گاهی نباشد

[illegible] شنید　　[illegible] یوسف در نوردید

[illegible]　　[illegible] عجائب شنیدم

[illegible]　　ز سر تا پا همه چشم در حسنت چو [illegible]

[illegible]　　بجان [illegible] بپا زدم رای

[illegible]　　[illegible] ازان صبح انوار [illegible]

[illegible] فی [illegible]　　مرا از مهر خود [illegible]

[illegible] اندرو [illegible]　　ز ذره ره بخورشیدم نمودی

[illegible] درین راز [illegible]　　[illegible] عشق و [illegible] مجاز [illegible]

چو باشد حقیقت چشم بادام — به افتد ترک سر دلها بجا رم

چو ترک [illegible] باز گردی — مرا با جان جانان همراز گردی

ز مهر [illegible] دل من — حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو زر نم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر موی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد پیغمبر دعای دست — ز دست اربابم و حرف دو دست

نیا کرد ارسین زمین جبل — سعادت خانه ز ساحل نیل

ملی ارسال ملک عالم از [illegible] — ز سکنه ان و محتاجان چه [illegible]

ز ملک مال دنیا کوچ کرده — بقوت ملکش محتاج کرده

بجای تاج از کرم مرصع — قناعت کرده [illegible] مقنع

بجای جامه زرین قصابه — [illegible]

تن خود را ز اطلس اکتفا کرد — لباس آسیه آسا زنده ساخت

[illegible] — [illegible] آمد در شماره

بکنج آن سعادت خانه رو کرد — ز عالم روی دوران همه کرد

ز مطلس در پس خاکستر آورد — بحجت بستر خمخاب گسترد

ز ن را

ز ... سر نهاد ... ولیش … در ... گفتی ... الستی

در آن ... مهر ... نگیرد … ... برآید

در آن ... گری ... شهر اند … بجان ...

ز نیماری ... را ... ... دارد … ز ...

دلا مردانگی زین زن بیاموز … بکام ... ناموز

خبر خود ز خود را گر نه نام مادر … بکن نام گر این نام نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی … دمی ماند ز لذت صورت پرستی

بهر دم حسن صورت را زوالیست … ز حالی بر زمان گردان بحالیست

مزن بر دم قدم در سنگلاخی … ز شاخی بر زمانی نشین شاخی

نشیمن بر تر از گون و مکان گیر … ورید کاخ معنی آشیان گیر

بود هستی یکی صورت نگاران … بجو جمعیت از صورت نگاران

بر ... ... … وز آن زید دیدکی گردن حصار

چو تا ... دشمن نداری … بر آن گر جنگ او باشی حصاری

چو در دست کسی شد دام زیبا … علم زد دستکم زنام زلیخا

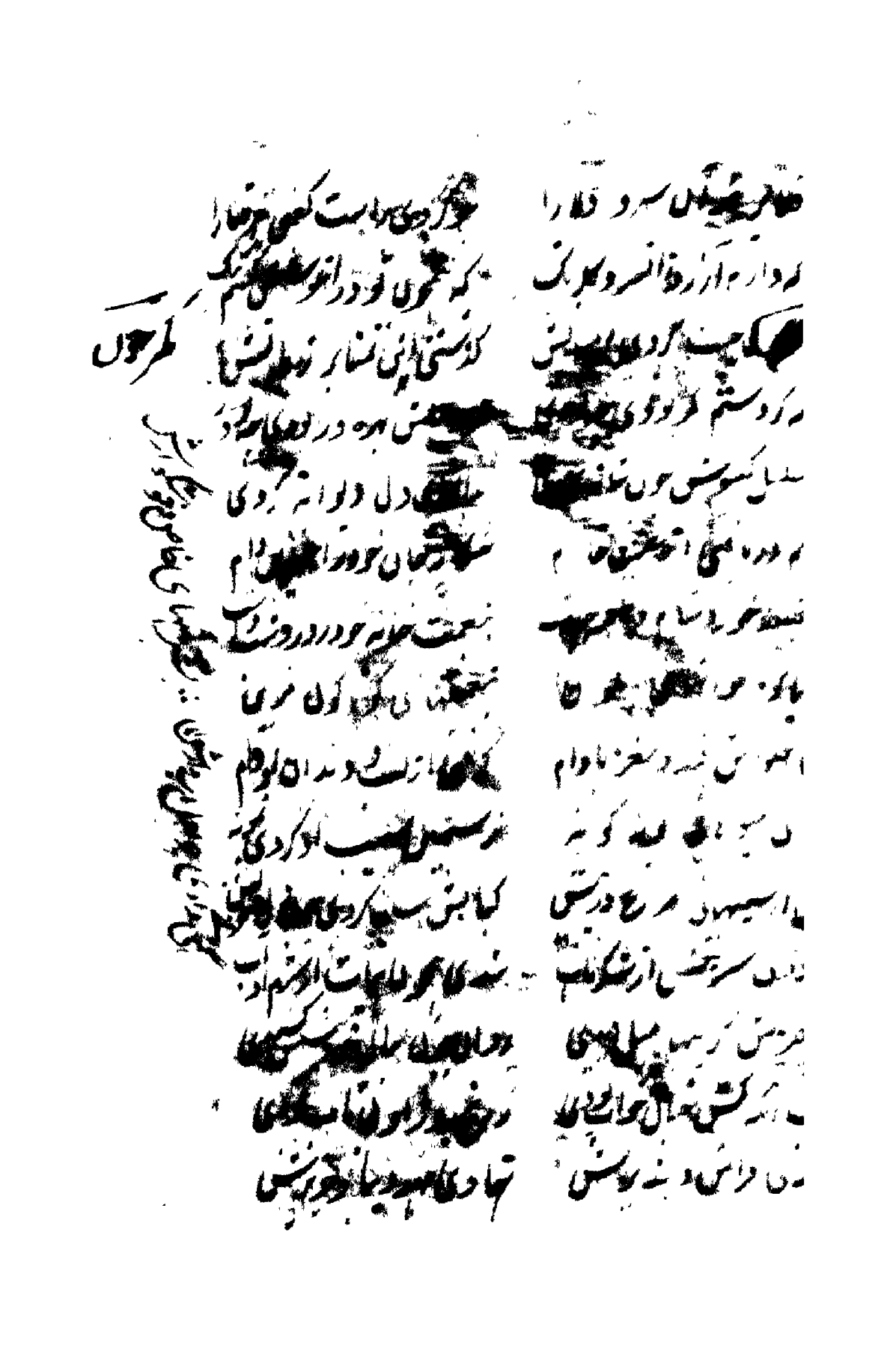

بخش

چو کودک خیزد بسر پای ساند — بحدمت کاری او سر فراز
اگر راند خامه بسر چو خامه — وگر خواند سر بحد مدحه نامه
چو یوسف مانزاران کامرانی — بچیزد بسر فشانی شبانی
شهنشاه دانا بود شاهپری را — شهنشاه دانا بود شاهپری را
زلیخا دلی تمنا را چو در بافت — بحصول تمنا شش شتاب
بخلوتی خواست رهنمون — که کرد اندر برابش یک
رسن محمل خور از زر ناب — بر کسوی معبر
زلیخا نیز هم بخت آزمودی — ز کبک
چو سوان بی سبب خود را بیفت — چو سم کا
دگر مکث این را چون بیسم — که تا
مرصع ساخت بهر زیب
بچکش کز فتادی لعل
فدان لیس دادو یان تا
صبا سازند نادر زه چند — چو کردون زه بل
چو آهوی ختن سبل چید — ز ترکان مرکز

دل خونش بود از دل چکیده ... که افتد کار دوری از دل رمیده

چو دلبر بود چشمش شکبارش ... فتد اندیشه بوس و کنارش

دگر [illegible] و کنارش هم بود دست ... که هیچ جز باشد رنجه پیوست

امید کامرانی هست در عشق ... صفای زندگانی نیست در عشق

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق ... حریف عاشقی بیهوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار ... ندارد هیچ با آسودن کار

بود آغاز او خون خوردن بس ... بود انجام او از خود مردن بس

براحت کی بود آنکس سزاوار ... که خون خوردن بود وی مرد [illegible]

زلیخا چون ز یوسف بر [illegible] ... چو لب [illegible] وصالی [illegible]

بجز دیدارش از هر چیز بیچون ... نمیدانست خود [illegible] کردن

چو دیدن دیدن او بهره مندی ... ز دیدن خواست طبع [illegible]

بیان آورد روی جست و جو را ... که [illegible]

ز لعل او به بوسه کام گیرد ... ز سروش [illegible] آرام گیرد

بلی نظارگان دوستی باغ ... ز سرو و گل چو لاله [illegible]

نخست از روی گل بلبل شود مست ... ز گل دیدن گل چیدن رود دست

بلی چو

ز بس کز [illegible] خون زره | بسی چون [illegible] محو [illegible]

همه عالم بجنبش چو [illegible] | نشستن [illegible] جهانگیر [illegible]

ز سر [illegible] جنبش [illegible] | [illegible] از [illegible]

زلیخا را چو شد زین مژده [illegible] | زبان [illegible] خویش

که ای کارت ز سودای [illegible] | [illegible]

[illegible] شاهی بر سر [illegible] | [illegible]

معشوقی چو خود شاهی [illegible] | ز شاهی [illegible]

عجب تر آنکه [illegible] | [illegible]

زبان [illegible] حالت | [illegible] دست [illegible]

همه [illegible] این [illegible] | [illegible] دل [illegible]

کشش از خاطر [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] جان ازین [illegible] | دلها [illegible]

چو خوش گفت آن [illegible] | که بود از [illegible]

دلی [illegible] | [illegible] (margin: بیه)

بکار او

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای تا چشم بد بیدار دورش / دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت از رنج و محنت پر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان یوسف بدستش / چه مستوری ز لیلا آخر ای هوش

و از من کرده‌ای دوری و دوری / ز مستوری سخن در پردگی

چو [illegible] عشق [illegible] / دل عشق آتش جان افروز عشق

[illegible] / ز عشق آتش [illegible]

[illegible] / ز [illegible] تو آمد [illegible]

[illegible] / [illegible] دیدم چه جوی

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] کام می‌بر / ز [illegible] آرام می‌بر

[illegible] / [illegible]

زلیخا [illegible] / [illegible]

ز دیده خون دل [illegible] / [illegible]

بگفت ای مهربان خورد سالا | چه دیدان بستر کار جوانا

چه دانی که من از درد [illegible] | دران جان جهان حاصل چه دارم

[illegible] بیش [illegible] استاده | دلی باید [illegible]

رخش چون دوری بباشد [illegible] | دلی [illegible] هرگز [illegible]

دهان [illegible] بباید [illegible] | [illegible] لب [illegible] باشد [illegible]

چو [illegible] شیخ [illegible] | [illegible] چشم [illegible] دو

[illegible] اندیشه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] باید صورت چنین

دهان چنین [illegible] | [illegible]

رخ [illegible] مراد [illegible] | [illegible]

چنین کز دی [illegible] بکارم افتد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز لعلش در دهانم آب گردد | بچشم آب [illegible] زرد

قدش [illegible] | [illegible] کم شود [illegible]

[illegible] | [illegible]

از جا [illegible] لعلش

د زد

بمن

[illegible] سلطان [illegible] | ز طلب جهید ز کحل در بیت

[illegible] کم گرگ در چه چو تو شاهی | از گاهی کنی سر شکی نگاهی

[illegible] داره گر با جدان عزیزی | کند بس کنیزت کنیزی

[illegible] | بیا صبح نعل [illegible] نشود

[illegible] | [illegible] خوش [illegible]

[illegible] | لب از وی عطا بها کرده‌ام

[illegible] | [illegible] جانم [illegible] دوست

[illegible] | [illegible] گذاری

[illegible] | [illegible] سرنهاده

[illegible] | [illegible] خداوند

[illegible] | نهم دشمنی صحبت [illegible]

[illegible] | امین خانه [illegible] داشت

[illegible] | خیانت [illegible] در خانه او

[illegible] | جدا که نبود کاری [illegible]

[illegible] | [illegible] کار

دلی کز عشق بهره دارد نیست — مراد او در سرای دولت نیست

ملک خود بیند در رضایش — ملک را دولتی جاوید کاین

از آن وصف جمال این سخن را — کنا الله لذت این

رجعت دانست پیغمبر — که مستوجب است گردد

خوش آن بنده که از آتش گریزد — جوانمرد که با آتش ستیزد

جمی برای بلاغ این حکایت — بیین رود از کهن بران رود

که چون او صف رهبای شد — فشاند بران نازه شکر

رفیقا وقت باغ و وجد آن — ز دیدن دلم را بود

بگردش راه گل بوی بسیار — گل بوی به طراوش

درختانش کشیده شاخ در شاخ — به تنگ آغوشی هم

چنارش را قدم بر دامن کوه — چو پای دستها در گردن

نشسته گل ز نخوت در عمارت — بعرقش نازنین در

چمن تا بیخ جانش را صحن میدان — ملک تا تخ دماغش

در آن میدان که خالی بود ز نیت — بدیدم از همه گوی

[illegible]

[illegible] … کرچه [illegible] عمارت دار کلوخ

دست آورده اسباب [illegible] … بها [illegible] شهر [illegible]

رسم هندسی کار استادی … قوانین ز هندسه یار [illegible]

[illegible] محصی بحث آسان … [illegible] وی [illegible]

چون بکار بودن [illegible] … نمودی بکار [illegible] از دو [illegible]

[illegible] سرسی [illegible] … رو نکاری [illegible] یاد

[illegible] بر شمس [illegible] برهان … [illegible] زحل [illegible]

چون [illegible] … [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] آغاز کردی … [illegible] طرح زیبا ساز کردی

[illegible] … نمودی جمله [illegible] دین [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] علمی که سی … در شرح آن [illegible]

بسنک [illegible] … سبک سنک کران [illegible]

بنام [illegible] دست [illegible] … در احمد و [illegible]

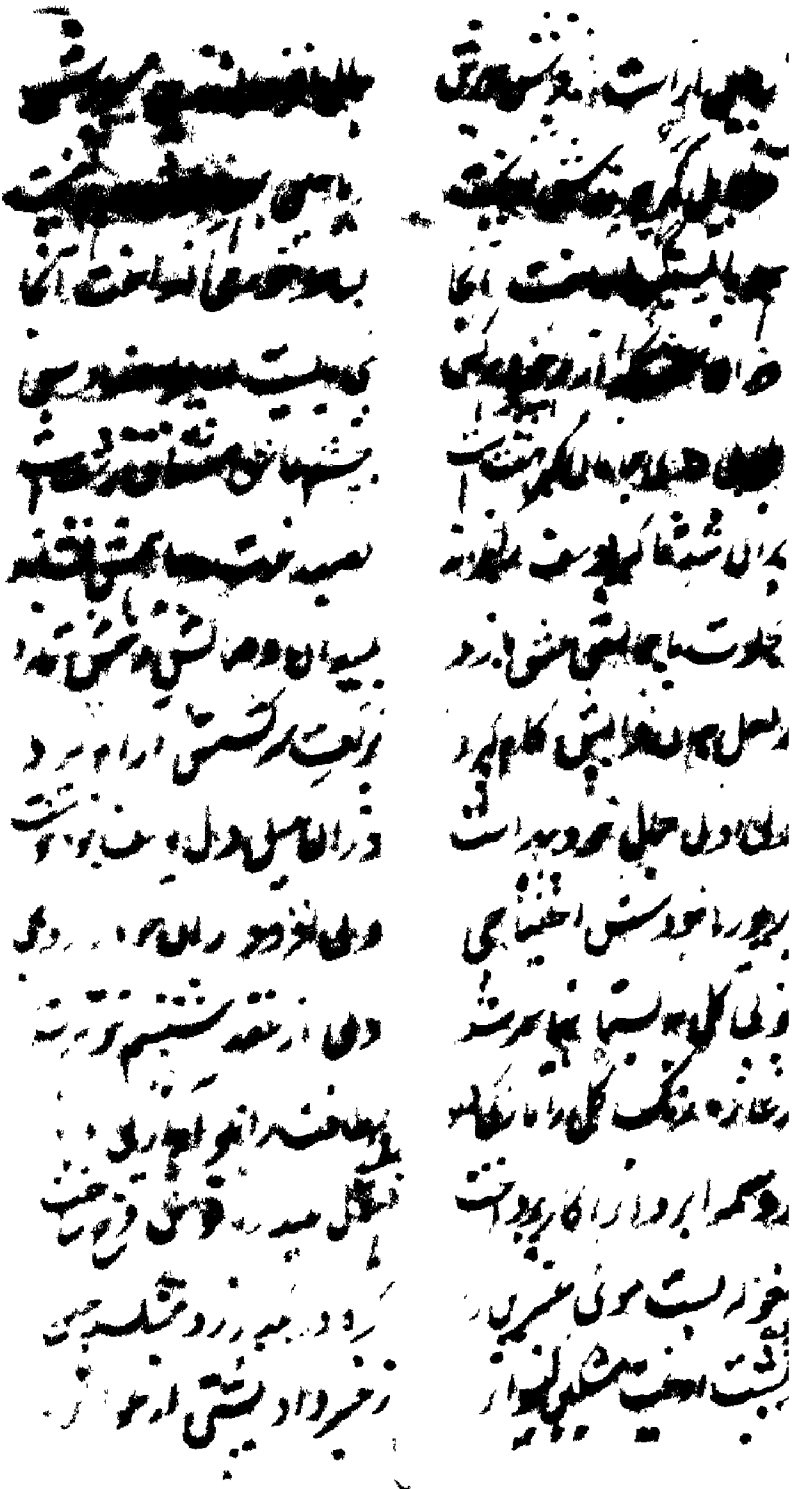

[illegible] ساخت چشم ابر [illegible] / سپیدکاری [illegible] آغاز

صبا از عنبر تر جا بجا خال / بجا آن کرده [illegible] گل

که رویت آتش در [illegible] بست / بسان آتش دل و جان [illegible]

[illegible] نشسته سنبل چون نازگل / که بنشسته [illegible] گل

بود از خط سنبل بر رخ ماه / ز سنبل بود بر چشمه چو ماه

[illegible] بید از نرگس نشست / فتاده جا به جا سنبل سر از دست

بستان داده سمن [illegible] / که آن بستان بنفشه آورد چنگ

[illegible] دوان بر [illegible] / که آن نغمش بجست آورد نگاری

[illegible] تو [illegible] / بجا آن زرشک [illegible]

[illegible] / ز [illegible] زد آشکارا

[illegible] دوست [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

[illegible] / [illegible] افکنده [illegible] را با [illegible]

[illegible] دست [illegible] / [illegible] کرد [illegible]

[illegible] تازه در [illegible] / لباس نو [illegible]

ز [illegible] ساخت [illegible] / ز گل [illegible]

هر آن کاری که نشنود پند … بود در کار گاهی بندگی بند
مرا آن کام [illegible] سای [illegible] … بران دلتنگم توانی ساده
درون خانه تخت کوتاه بگردند … به یک خانه [illegible] نگاه کردند
[illegible] رشتن قفسی [illegible] … درستان قصها از [illegible]
[illegible] دستور [illegible] افسون و [illegible] … که بروش در فن خانه نگاه
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] خانه [illegible] … [illegible]
[illegible] … سیاهی [illegible]
[illegible] … [illegible] خوردن نشاید
دری دیگر [illegible] نگاه … [illegible] معصود درگاه

[illegible] … [illegible] آواز
[illegible] … [illegible] زمان [illegible]
[illegible] … ز رحمت [illegible]

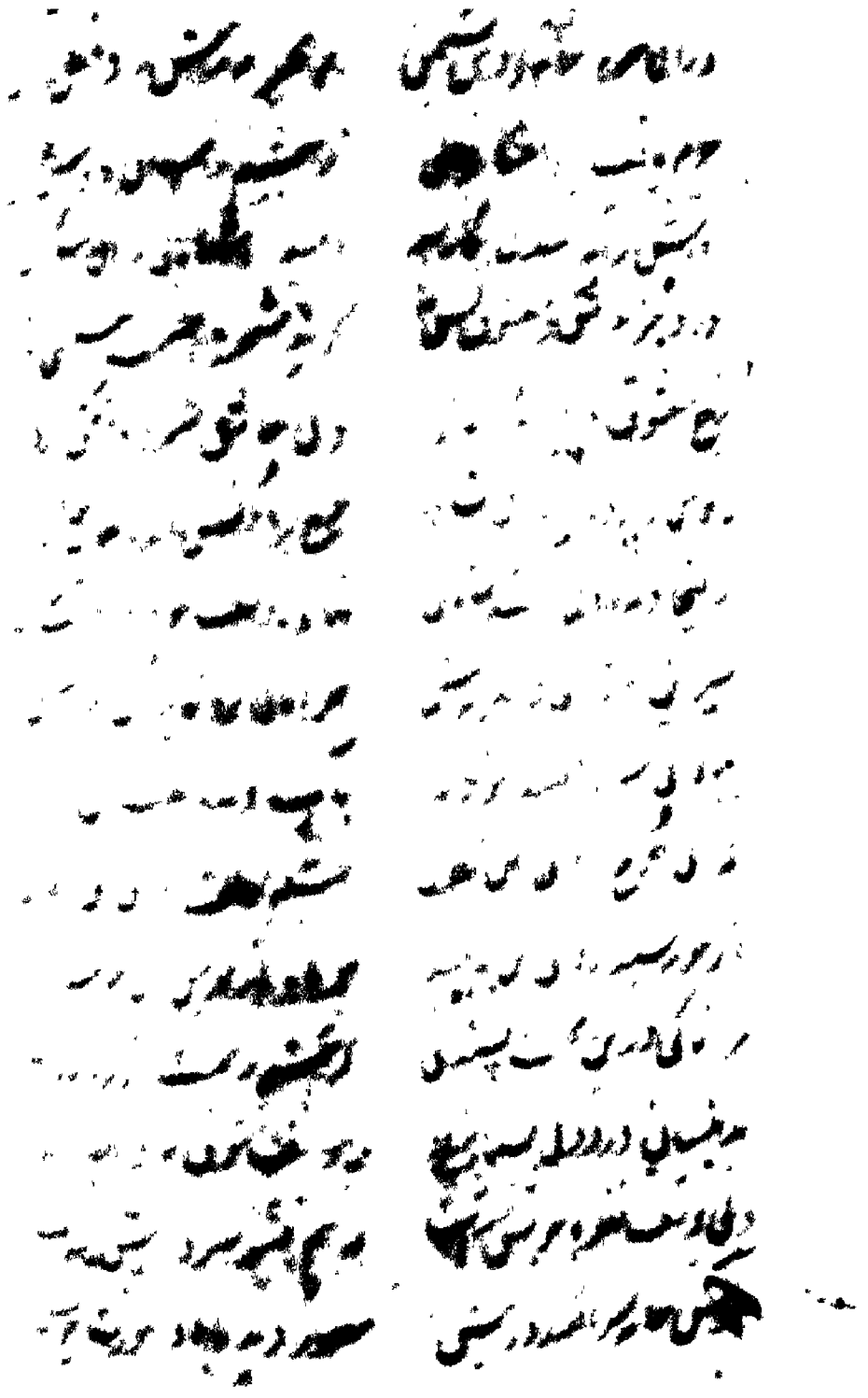

زرویا دو روز افکند بستر … گرفته یکی کار تنگ دربر

از آن صورت [illegible] … ندرکا خود از جای دگر کرد

اگر در را [illegible] … همه جفت آن دو گل از سار [illegible]

خ خود د [illegible] آسمان کرد … بسخت اندر تماشای جهان کرد

درود [illegible] سیل [illegible] … [illegible] در روی زلیخا

زلیخا را از آن [illegible] … ز تا بر چهره‌ی آن تا بنده خورشید

[illegible] ور اری [illegible] … ز سینم در دل تخم تماری دارد

[illegible] خورد کام کام [illegible] … ز سیل حرستی درد م [illegible] داکن

[illegible] زب [illegible] … [illegible] [illegible]

چشم از تو [illegible] … [illegible] حاشتر آب

[illegible] دهانت [illegible] … ز [illegible] ولی خورد بحراب [illegible]

[illegible] تاب [illegible] … جنینم لی خورد بحراب بگذار

[illegible] … [illegible] خدا و خداوند

[illegible] … [illegible] در عارض [illegible]

[illegible] … که دار [illegible] را [illegible] زبیست

بگفتا فارغ من زین دو جزیرت — خطاب لیقد ضاقت علیک
عزیزان کی نهادی گرد اندر — من مسکین حقیر اندر حقیرت
رهم کرده بیک ملک گرانی — کشادم من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون رود قیامت — که افتد بر زنا کاران عزیمت
جزای آن جماعت بی نوا نیست — مرا سرد قریبان تو نیست
زلیخا گفت ران دشمن میندیش — که چون روز طلب نشینم بپیش
دهم جایی که تا حالش ستیزد — رسیمی تا قیامت بر نخیزد
تو میگوئی خدائی من کریمست — عنایت بر گنه کاران دیرست
مرا از گر در دیر فتر به — دران صورت سرا ناشد دخیره
فدا سازم بهر گر گناهت — که تا باشد زا زرد خاطرت
بگفت انگس نیم کا قد پسندم — که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی — ترا در خود نهم هرگز کنیزی
خدائی من که تو انی خواند ارتش — برشوت کی شود آلوده کارش
بجان دادن نیرزد از کسی گیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت — که هم تاجت منیر باد هم بخت

دو شد تیر محبت را نشانه — ز بس نگاری بهانه بر بهانه

بلند همتی و جهد سازیست — بهانه نی طریق راه طلبیست

سخن واسه که را [illegible] ردم من — زگوی این چنه دیگر شنوم من

محبت بیافتم آرام من ده — از خوابی و از گشته کام حق ده

لطفش گفتی [illegible] و ز بس کس سر — نگشت از تو مراد من میسر

[illegible] خرافات — بجنبت از جا اگر نی [illegible]

[illegible] فتادست — زابا آتش بی خویش فتادست

[illegible] — چو در پنجت نکرد دوات بی جود

از بی آتش بود [illegible] مستی — [illegible] رها بیا بی

[illegible] حرف [illegible] راز — تعلل کرد [illegible]

[illegible] لفت [illegible] عبارت — کرد گردی از سخن وقتم بشارت

[illegible] — [illegible] از دست [illegible]

بحضرت دستم [illegible] در — دگر [illegible] از حجر [illegible] سر

[illegible] دست [illegible] گردانی — شود خوش قسمت حالی [illegible]

ستم چه خو وصف بر تن خورشی — چو مل در خون کشیم [illegible]

نهم بر تن زلیخا زد زنخ جدی … بحث گفت تا هم پای
تنش هم پیش او چون نشتر آمد … بیا کشتن عنان عشق تو شد
بسی با کشتن زیر پرده خاک … تو خود دانی چه بیمناک
بگفتا این کشیده اند بر بستر … چو برگ بید بستر و رنگ خنجر
ولی از آتش غم بر لب تلخ … بجای نشتر زد آن لعل و آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست … چو زرین پاره بر نقش نشست
که ای تشنه که ما دادیم کام زلیخا … وزین ره بازگشتی کام می ره
زمین خواهی که هیچ مقصود ندید … ز وصل من که کام دل رسید
زلیخا ماه آمد زلف تا لی … ز یوسف چون بدید آن مهوی
کان ز درد شد که خواهم کام بود … ز وصل خویشتن آرام آورد
ز دست خود درد آن خنجر انداخت … بقصد صبح صبح دیده انداخت
لب از خون تبین تا نقش زر شد … ز ساعد طوق چون ساقش مرد
ببستش تا در کشتن دل را بند رفت … ز شوق گردش …
ولی گشاد یوسف بر هدف تیر حسرت … بیا لولو صدف را … شکست
دلش منزوی است در عشق پا ماس … ولی صد … حکم عمش پاکی

ابحادر

زلیخا ور تقاضا کرد عیب … [illegible]

نادی بر از زری خوش [illegible] … که عقد … [illegible] … سی

فتادش … [illegible] … سایه … [illegible] … پرده در … خانه

سوی سطل برد کان برد … [illegible] … ان پرده نشسته … [illegible]

[illegible] … کس … [illegible] … سند کاشش کی پرستم

[illegible] … دس جبله … [illegible] … کاروز

[illegible] … سر عاست نهاد … [illegible] … دم

[illegible] … نه تا بود … [illegible] … کاشی

[illegible] … کارم … [illegible] … کامی … بیند

چو … [illegible] … یاد … قدم … [illegible]

[illegible] … چشم … دکان … در … تا … ان در خاطر آرم

[illegible] … چون آترسم … [illegible] … چون آترسم

ملامت … [illegible] … کار … [illegible] … در آن حرمی … [illegible] … خوابست

[illegible] … [illegible] … صبح کاور

درست … [illegible] … کام … گشاده … دری راه … [illegible]

بهر در کاهی بلی در کف ی — که دین عشق جای تو جای

اشارت کرد نقش کری ما نکت — کلیدی مهر قند گشت

زلیخا چون بدید آن نقش جنبان — [illegible] آخر بیاد کام جویت

پی ما ز آمدن زلیخا شبدش — ز سوی پشت بر آمد [illegible]

بزد با رفت از کف آنکم سپید — بسان غنچه پیراهن [illegible]

زلیخا زان خواست جا در دو — [illegible]

خروشی از دل ناشاد در دست — [illegible]

که داد دلی از لی [illegible] — [illegible]

دریغ آن صید کز دم بر دست — [illegible]

عزیمت کرد و زن عشقوی — که هر سو [illegible] تحصیل [illegible]

[illegible] جای دید شهبازی — [illegible]

زمانی کار در بی کار او — [illegible]

چو آن شه [illegible] — [illegible]

منم آن عشقوی [illegible] — [illegible]

رگ جانم [illegible] — [illegible]

[illegible]

نیست ظلم اندر جهان [illegible]　　بیش [illegible] نیست جز همه کاری

[illegible] تو از جفا [illegible] داد　　زور عشق نیست [illegible] (اصل)

چون بر دخار [illegible] نقش [illegible]　　که چنان زلف به لعل آمیخته

بر گلی از رخ [illegible] آمیزی　　گردنی از خواص خانه برش

خود [illegible] به شکل [illegible]　　پیدا از اشک [illegible] رسید

روش [illegible] حسن ادب [illegible]　　تهی از نخوت و افشای آزار

و بیش درست [illegible]　　[illegible] ان [illegible]

[illegible]　　[illegible] اول [illegible]

[illegible] آواز [illegible]　　[illegible]

[illegible] انس [illegible]　　[illegible] و [illegible]

[illegible] اندیشکی کرد　　[illegible] کرد

[illegible]　　که کرد [illegible]

[illegible] آزار　　[illegible]

در [illegible] راحت [illegible]　　درون اگر در [illegible]

یوسف گفت چو بکشتم گنج | پیا بچه دختر شد در صبح
تو زر من کرم مهد [illegible] ت | بگیت ساختم عالی مکانت
زلیخا را سواد از [illegible] کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
[illegible] حال [illegible] گوش [illegible] | تا کنیزی فا گوش تو [illegible]
حال پرسش [illegible] تیار ت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
[illegible] رود [illegible] کردن | [illegible] سر [illegible]
[illegible] | [illegible] ال احسان را مکان
[illegible] | [illegible] نعمتی [illegible]
[illegible] | [illegible] مکدان [illegible]
[illegible] | [illegible] ار کی آتش [illegible]
[illegible] گفت ای عزیزان [illegible] | [illegible] خوار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کس [illegible] آسی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شم [illegible] | [illegible] تمام ادا [illegible]

شامش

ز مال [illegible] جاش | که دولت ساخت حاصل شامش

[illegible] | گواه بگرفتار باست سوگند

[illegible] | که یوسف ازخدا این بهره الحق

[illegible] آشکارا | دروغ اندیشی سوگند خوارا

چراغ [illegible] | چرا اشکی ز دروغ نیست روشن

[illegible] | که ساعت جهانی را بسوزد

[illegible] | نیابد راست [illegible] در و [illegible]

[illegible] | زند بر جان یوسف زخم چوگان

[illegible] | ز روشنی آتش رحمت اشد

[illegible] | که گردد آشکارا بر جهان

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | جهان [illegible] ز جان [illegible]

[illegible] | ترا باشد مسلم کار زلی

[illegible] | که داند حرف تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دلها دو نیم — همه تهمت گشا در دو نیم

گواهی کند زان رو بمعنی — که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست تهمت کشورکش تیر — چو آمد زین سعادت تیر عاشق

در آن مجمع زنی خویش زلیخا — که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بودش بخود داشت — چو جان پرورده در آغوش میداشت

چو یوسف زان زبان حرفی برآمد — ز طوفان زبان حرفی نخواند

فغان زد کای بخون آستین پاک — ز تعجیل عقوبت پرحذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف — سخن در راستی ازوست

عزیز از گفتن کودک شگفت آمد — سخن زان پیش در زیب تر

گرای نا شنیده لب آلایش شیر — خدا است ازو بمعنی خوش

بگو روشن که این آتش که افروخت — ز نم بردن چو شرف سوز

بگفت من همی تو نیز عطار — که گویم بس بی زبانی

زلیخا زلفت مشک چین شکسته — که از صبر بردن یارا به سرو

نه پیدا در نقاب گلهای بهاری — که صد آن در خوشند ریزد

نیم عطار لیکن کرده آن — بگویم با تو ...

چو در حال یوسف کرد نظاره — که بر ماهی بجان افکنده باره
که اندر پیش است در پیش چاک — زلیخا را بر و صد جامه زان چاک
ندارد دیگری یوسف دو عالم — همی گوید ای خود در دمی
در آن پس حال میشد پیش او — ز بهر گفتن حکایت جانش
در این وقت آمد همی گوید زلیخا — ز راه صدق می گوید زلیخا
عزیزا طفل بودی گرچه نی کرد — زبان نطقش حالی چه کرد
چو دید آن پس قصه دیرین را — درست کرد آن ملک زیبا
ز دو نسیم گران کیدار بود دست — زان آزاد آن قید از بود دست
چه نسبت این گرمی دردی آخر — چه سود زان که ما خود کردی آخر
در راه نیک و نام خویش کسی — طلبکار سلام خویش کشتی
سپید بی خرد این پاک سینه ها — در آن پس حرم آن کرده‌ای فکر سینه‌ها
ز تسبیح دلی هر دو آن همه عظیم است — زنان را گمان که نیست عظیم است
چو پیراهن کند کید زنان خوار — بکید زن قصه دانا گرفتار
ز گزندی کسی نگه خود سودا — زنی مکاره خود در گرفتار سودا
ز زیر چرخ با استغفار سبلی — ز خجلت روی کرد دیوار سیلی

بگریه کرم کن هنگام عروس — بشوی ز یخ ناخوش از کام عروس

ای یوسف دل بان زنگار مبند — هر کس که تنش این را بر جامه بست

همچون بس در پی چالاکی تو — کز رو دش گشت بوبا کی تو

قدم از راه نگار مدر به — که باشد بروی تو شش اندوه به

چون زان کف بیرون شد زه — خوش خوش سر شد دو زمانه

محمل و لکش است آماده جدائی — تو چونی خوشست آماده جدائی

چو رود او بدن تو خوی کشد بار — ز خوشحالی به خیل رسد کار

کمن بر کار زنی جدائی چو — نه افتد رخنه در سد سکندری

نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین خوبها بلندآوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از بهر کرامت — بود کامل جهان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز — شود از تازیانه سرو سرخیز

زلیخا را چو شد کشف آن کل زار — جمالی شد بیعقوبش میل او

زنان مصر از آن آگاه گشتند		ملامت را حوالتگاه گشتند

به هر جایی حدیثش می‌نمودند		زبان سرزنش بر وی گشودند

که شد فارغ ز هر ملکی و جاهی		دلش [illegible] بی غلامی

جهان در مهر عاشق [illegible]		که دست از [illegible]

عجب گمراهی پیش آمد او را		که درد [illegible] خویش آمد او را

عجب [illegible]		[illegible] دور است

نگاهی میکند در روی نگاهی		نگاهی میزند با وی براهی

[illegible]		[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]		از آن رو خاطرش [illegible]

[illegible]		[illegible] تنها نشستی

[illegible]		[illegible]

[illegible]		قبول خاطر [illegible]

[illegible]		[illegible] طبع [illegible]

نکرده هیچ یادر من تصور ••• که آن آهو ربو انسان سیندر

روان هر سو غلامان و کنیزان ••• بخدمت همچو طاوسان خرامان

زرزدامان مصری حلقه بسته ••• بمسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند ••• ز هر کار آنچه می شایست کردند

چو خوان برچیده شد از پیش ایشان ••• زلیخا شکر گویان هیچ خوانان

نهاد [illegible] هیچ حلوا پیش [illegible] ••• ترنج و در یکی در دست هر زن

بدست [illegible] زلیخا کارد در بر ••• بدیگر کف ترنجی شادی لبر

[illegible] آن سوری قدح ••• پی صوابیان درمان نافع

[illegible] آن صنعت بس کار با زنیان ••• به بزم نکوی با لالتیسان

[illegible] زنیان ترنج کام ••• شعله عشق جبار با علام

[illegible] روی به [illegible] دارند ••• به بیداریش مرا معد و سوارند

[illegible] کرد دارم [illegible] ••• بدین اندیشه کردم [illegible]

[illegible] گرزم گفت [illegible] ••• بجزوی نیست [illegible]

[illegible] تا روان آمد خرامان ••• کنند [illegible] ما از [illegible]

[illegible] جان و دل مشتاق دیدم ••• ز عشق تا دیده [illegible]

بتیغ و گزلک اکنون بر کف ... — [illegible]

[illegible] — [illegible]

زلیخا ... — [illegible]

برون آ تا که در پایت بمیرم — بپیش قد رعنای تو میرم

بود چشم خانه دل تکیه گاهت — بیا ... دیده گرد ... راهت

بقول دایه ... — [illegible]

بپای خود ... — دران کاشانه ...

بهاری ... — [illegible]

رخ خود زردی بخت ... — [illegible]

[illegible] — ... مردم ...

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — [illegible]

مژه ... — [illegible]

دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بر او کار لب تست

... وفا دارم ... — [illegible]

[illegible] — دلی یوسف ...

[illegible]

پی تزیین او صفها در خدمت / چو سوسن حلقه در گوشش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیشش علم اش چون شبر زر
تو گفتی زری کبود از رنگ تا سما / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را به مو همسری کرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز پستان گوی زر و لعل زرین سنگ / عجب دارم که ماندان در میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر گوهر نثارش لطف ظاهر
میان نعلین از لعل و گهر پر / رو بسته دو دال از رشته در
ردائی از قصب زر در حمایل / بهر تارش فدا صد جان بسمل
بدستش داده زرین تازیانه / کنیزی از پیش زرکش قصابه
می جستش بکف از نقره جام / [illegible] بر کام
[illegible] / بخفت از جان شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible] کاندیشه [illegible]
رخ چو گل نه آن ... نهفته / روان آمد چو گلزار شکفته
روان همرکاب گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
... کار از دست آن رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز روی یار بی کل آن عزیزان بماندند — ز حیرت جون تنی بیجان بماندند
چو هر یک تیغ جانان دید بیدل — نشناسند ترنجی خود ز بیدل
ندانسته برید کار از دست دو یار — ز دست خود ز بدن کرد آن عار
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — چو لوح حرف عشقا را او رقم کرد
قلم وید یکی کرده تیغ از سر خویش — ز بندش بدن انگشت زرد کرد
یکی بر ساخت از کف سر و سیم — نشسته بی خود و بی زر حی جو جوم
بهر حد جو لبه و آن سیل از جو — ز حد خود رها ده پای کرد
چو دیدند که جز خود را هر بیت — ز آن سر پا ز آن کس پی زیب
نه چون آدم تا بیخ گل زرست — ز ما آمده قدسی و سرست
زلیخا گفت هست این آن نگار — که دیدم سرزنشها دانشم
ملامت گر شما از جان من بود — که از عشق این نازک بدن بود
مراد جان دل محو خواهم — که وصل جو لبش می خواندم
دل او بس لکام هم در بر زد — اصید زور کام را بر بر د
وگرنه هید لکام من دگر بی — از این سبب لفتح زندان شاد گردم
ببند کار من در آن زندان آنجا — که از دعی در محنت بدانی

ز زد ی

زرمه ان بخوی سرکش [illegible] / ولیکن [illegible] حیرتم [illegible] کرد

گروه مرغ [illegible] / [illegible] دام

[illegible] زمان [illegible] / ز عشق [illegible]

ز [illegible] عشق یوسف جان ببرده / [illegible] جان [illegible] کرده

[illegible] کشته / ز عشق [illegible] گشته

[illegible] بیرون دویده / دگر [illegible] شده

[illegible] دیار / دلها سوز درد عشق و [illegible]

زلیخا دار [illegible] از جان یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

[illegible] وصف آمد [illegible] / [illegible] کس [illegible]

[illegible] / [illegible] از [illegible]

[illegible] جان [illegible] / [illegible] ماندن [illegible]

[illegible] هر زمان [illegible] / گران [illegible] آتش [illegible] بود

هر کار [illegible] خود [illegible] بسیار / [illegible] کرد [illegible]

وز آن پس رو بسوی یوسف آوردند | سخن را در نصیحت [illegible]
بدو گفتند کای صبحگاهی | دریده [illegible] نامی
در آن بستان که گل با خار جفت است | گل [illegible] شکفته است
[illegible] در ما که [illegible] صفت هاست | [illegible]
مکن تا به بندی پایه خویش | ز دود آه اندکی [illegible] خویش
[illegible] خاک شد در راستای [illegible] | هر آن کس کو [illegible]
[illegible] گردد [illegible] | اگر گم گشته [illegible]
بر نفع حاجتش حجت [illegible] | ز تو گر حاجتی خواهد [illegible]
[illegible] حاجتی است | [illegible] از حاجت [illegible]
[illegible] دست [illegible] | حقوق [illegible]
[illegible] ناز | از آن ترسم که ای نخل [illegible]
[illegible] سرکشی [illegible] | نیارد سرکشی [illegible]
[illegible] دل [illegible] حالت | کند دست [illegible]
[illegible] | [illegible] دست [illegible]
چو [illegible] سیل [illegible] شد | نهند آن در زیر پا [illegible]

جو دامن شمع دستار ماهی | خانه چهره و مهرانه بکش
نهادم یک بجز فی نظرم | سپهر حسن را ماه منیرم
چو بکشایم لبهای شکرخا | ز جنت [illegible]
جبین سر بر بسکر خاک مایم | زلیخا را به قدر آنجا که مایم
چو یوسف گوش کرد افسون [illegible] | بی [illegible] زلیخا یاد ری شان
که دستش بار زر در [illegible] | نه تنها بهره ی از بهر خود نیز
زبان بی شد رکعت و کوی ایشان | بکردانید رو از روی ایشان
[illegible] سر شکف بهر شاهات | که ای حاجت ده ای اهل حاجات
بهای پرده عصمت سلیمان | اشین [illegible] دولت کشیدان
جرعه [illegible] دست مرا گزندی | حصار آفت [illegible] بسندی
[illegible] دارم غم در کار زنان | مرا زندان به از [illegible] ایشان
[illegible] سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت ایشان نه بینم
[illegible] دل را کند کور | ز دولت خانه قرب افتد دور
[illegible] کار [illegible] | ز کوی عقل و دین اوارگان را
[illegible] ای [illegible] | بگردانی ز [illegible] ای [illegible]

رگی کی زخم گر نتواند کشیدن [illegible] / چه جای نیش ناوک [illegible]
زلیخا چون شنید آن جادو زبانان / شنیدند آن سخن کز وصل جانان
برای راحت تن هیچ نخورد آب / همان بیهوده دانان [illegible]
چو نبود زخم نیش دلنگاران / نه بندد چو برو [illegible]
طفیل خویشتن از عشق یار خود را / بکام خویشتن [illegible] خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان [illegible]
ز لبها تیغ زهرآمیخته [illegible] / ز دل این غصه بر دل [illegible]
ز نیش زن پسر بینا چه در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین گفتند مردود زنان [illegible] / که من بر روی غلام گشته عاشق
جهانم [illegible] / که [illegible]
سر یکمویم از عشقش [illegible] / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
درین [illegible] / بخاک [illegible]
در آن فکرم که [illegible] این گنهکار / سوی زندان فرستم آن جوان را
هر کوشش بود نامرادی / بگردانم منادی [illegible]
که این باشد سزای آن بداندیش / که ابنا زی کند با خواجه خویش

زبان عکس او به سعت در خطابش   [illegible] که پیدا نی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت   [illegible] فرهنگ [illegible] گفت

در آن دریا [illegible] ز سر افکندند   خس [illegible] اش دور افکندند

[illegible] شد بر یمنش نهادند   که از دل طوق تسلیمش نهادند

[illegible] پیشش ز جو [illegible] اندند   هر کوی ز مصر آن خبر پراکندند

[illegible] منادی برکشیده   که بر سر کش غلام شوخ دیده

[illegible] حبشی کش   هند پا در فراقش خواجه [illegible]

[illegible] خری کش [illegible]   که اشارتی کند با خواجه خویش

[illegible]   [illegible] خوبدی [illegible] عجب [illegible]

[illegible] عشق [illegible] تماشا   [illegible] عاشا

[illegible] نکو کار [illegible] آمد   [illegible] دل آزاری آمد

[illegible]   نباید [illegible]

[illegible] پای   [illegible] گفت آن [illegible]

[illegible]   [illegible] دوستان [illegible]

[illegible] آمد [illegible]   [illegible]

ز خفتن [illegible]   [illegible]

در [illegible]   [illegible] آمد [illegible]

رخ [illegible]   در آن منزل [illegible] سعادت

چو مردم [illegible]   [illegible]

نخفتند در جهان کس را بلایی   که تا بیند ازان بلا بوی عطایی

اسیری که بلا باشد گرانسان   کند بوی عطا دشوارش آسان

درین پرورده کاخ [illegible]   عجب غافل نهاد است آدمیزاد

[illegible] نداند ذات او نعمت شناسی   نداند طبع او جز ناسپاسی

[illegible] عمری بگذراند   نداند قدر آن تا در نماند

[illegible] دلبر است   [illegible] که معشوق سیر است

دلت [illegible] آتش هجران [illegible]   [illegible] جان بسوزد

چو مردان [illegible] گرفتاران [illegible]   گلستان [illegible]

[illegible] ازان سرو یگانه   [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] [illegible]

شکفته آمد [illegible] [illegible] ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر عاشق زار [illegible] دلدار

چو آسایش ز ویرانی گذارد ماند [illegible] شود خار ماند

شکل خار در گلزار بی گل بود خار [illegible] آزار بلبل

چو حالی دید زان گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر برآمد جان غمناک چه باک از جیب [illegible]

دری بر سینه خود میکشت [illegible] که غم بیرون رود [illegible]

به ناخن همچو گل رخسار [illegible] چو سنبل موی عنبربار میکند

چو بودش روی [illegible] ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل [illegible] به قصه همچو طفل [illegible] میسوخت

اگر چه بود شاهی [illegible] شکفته آمد [illegible] ز طفل [illegible]

[illegible] سر به پنجه چاک میریخت سرشک از دیده غمناک میریخت

ز خاک [illegible] مشک [illegible] که بود در [illegible] دل

دلی [illegible] کز هجر اندر دل [illegible] بدین [illegible] گل مشکل [illegible]

مردی

[illegible] بخت   بـ[illegible]
[illegible]   کز [illegible]
رخ گلگون خود چون پشت نیلی   چو نیلوفر ز [illegible] سیلی
کز گرمی دل خود آید خوری را   [illegible] را
ز دل خونین و تیم بر رو همی زد   بحسرت خویشتن بر [illegible]
کز این کاری که من کردم نه در خورد   چنین زهری که من [illegible]
درین محنت سزاوار عشق پیشه   زدم خود من بپای خویشتن تیشه
بدست خویشتن چشم خویش بندم   ز کوری خویشتن [illegible]
ز عمر بی‌پایان خویش بستم   ز رگ [illegible] خود شکستم
دلم خوش گشت زخمید نهم کاری   که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان [illegible] بخت من شگفت   ز دست خویشتن [illegible]
بجانم از دل آوا ۰ خویش   نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدین سان زحمت جان سوز میکرد   شب اندوه [illegible]
ز هر حرفی که دو بوی شنیدی   بهر یک [illegible] جان آهی کشیدی
ز رفتن [illegible] ایش او   که در روزی [illegible]

[illegible] … دهان تنگ [illegible]
[illegible] … [illegible]
که [illegible] … چه گفتم [illegible] این
گهی در [illegible] … ز لخت اندرت خون بر دی
نهادی زرد چشم [illegible] … نهاد انسا [illegible] گرد [illegible] شبنم
گهی گردی [illegible] … که روزی [illegible] اندر لب [illegible]
نمودی [illegible] بوسی … بدامن بوسی [illegible] بوسی
چو دور از [illegible] … [illegible] گرد [illegible]
کز این [illegible] بود … جهانی [illegible] بود
کمر را [illegible] … چو دیدی بندگی [illegible] دادی
نهاد آسیب [illegible] خویش … کمند [illegible] در گرد دل خویش
چو در [illegible] … [illegible]
نشستی دامن از اشک [illegible] … ز اشک لعل چون [illegible]
چو بنشینش بجای خفت دیدی … از آن [illegible] بجای [illegible] دیدی
شد [illegible] در دل [illegible] … [illegible] خفتنش [illegible]

نهادی

دوی ببرد دل بناز دلارش — [illegible]

میان [illegible] بود — زهر حرفی [illegible]

بوقد رفعت و [illegible] — [illegible] در دری [illegible]

پشیمان شد ولی سود [illegible] نبود — [illegible]

ولی صبر از خیال درد [illegible] — [illegible] از دل [illegible]

ملک عاشق از جانان جدا [illegible] — تخصص آنکه [illegible]

چو افتد عقد صحبت در میانه — بود وقت عتاب [illegible]

[illegible] آمد ز خود [illegible] — [illegible]

دو [illegible] صحبت در میان [illegible] — [illegible]

سر خود بر در [illegible] — [illegible]

پیام [illegible] — [illegible] خود را [illegible]

جناب از لب [illegible] — [illegible] راه نفس [illegible]

خلاصی از خطای [illegible] — [illegible] دل [illegible]

ز هر خیری [illegible] — [illegible]

همی [illegible] — [illegible]

دل مصری اگر گیرد عاشقی پیش — بقول نامهان مصلحت کیش
چو کرد و ناصح از کفتا خاموش — کشد آن بهتر را عاشق و لیکن

چو زندان معوت بنشاند — جهان کرد از زلیخای خلک چم
زلیخای خلک را چهره شد کم — ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا اعم یوسف جان زد — ز اشک شمع کون خونفشان کرد
عشق را شد ز شی او حکر خون — وزان خون دامن کردون چکر خون
بدیه ماه با سوز و داشت — همان آه و فغانی روز و برداشت
چو رو اندر شب آورد روز عاشق — نشد کز دود دون ز سوز عاشق
چران تره ماند روز کارش — فزاید تر کی شبهای تارش
ز غم روز ش بود و در سیاهی — شبش کرد شبهای ز سیاهی
شب بستن بود آنم که آید — برای عاشقان اندوه زاید
چو از دار مشیمه بحر بیرون — بجای شیر اندر کهواره خون
از آن مادر که خون خورد از ناشد — ز غمان بحر آش خو خوار ناشد
زلیخا را چو از نی مصری آویش — بدین خو خوار کی آمد شکیبش

[illegible] — شبستان ... ماه مانده خفته در [illegible]

چو [illegible] گل — [illegible] مشکل نگردد [illegible]

رسن انداز [illegible] — ز دیده [illegible] دل [illegible] شکست

نهاده [illegible] سیب [illegible] — کفیل [illegible] مست [illegible]

کمند [illegible] را — که کرده راست [illegible]

[illegible] — کف [illegible]

[illegible] ز سیاهش — که بوده وقت خواب افسانه [illegible]

هوای آن [illegible] — چو مرغ آن دام [illegible]

گل [illegible] پر آب [illegible] — سلاسل سنبلش [illegible]

زده [illegible] لب [illegible] را — پراکنده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه [illegible] تنگی فتاده — [illegible] گل [illegible] لب [illegible]

[illegible] — [illegible] تا [illegible]

[illegible] — [illegible] لاله [illegible] نماند [illegible]

[illegible] — [illegible] دیده [illegible]

[illegible] جانب [illegible] گرانیم — با آن [illegible] جهان در [illegible]

جهان در

شبانی دگر گشت زنخل نسیم | چو زد نالی خود را به سیم

بوستان [illegible] تشنه [illegible] | ز زندان [illegible] نوبهار است

دلی چاشنی از زندان گشاید | ملالین غنچه‌سان [illegible] گشاید

روانش چو سرو دلنواز [illegible] | [illegible] باشد [illegible]

ز رندان [illegible] | نهانی میر رندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را | نمود از دور آن تابنده مه را

بدو بنشست بر سجاده از دور | چو خورشیدی که درخشان عود از نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده | ز شمع رخ [illegible] ایوان را نور داده

گهی خم کرد قامت چون مه نو | فکنده بر بساط ارجمند پرتو

گهی سر بر زمین از عجز تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده | نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز جعد در مه پوری نزدیک بنشست | [illegible] گشت تا [illegible] نشست

نهانی راز [illegible] از دل تازه میکرد | ز نرگس یاسمن را لاله میکرد

[illegible] لعل لب را [illegible] شیرین | ز نخل تر رطب [illegible]

[illegible] داشت گلگون | هم آورد اند [illegible]

کمال حشمت و جاه و جلال و نعمت و ناز
ز خاک پای تو گردند و کمترین خدمت

بکام دشمن دولت شود ز غصه هلاک
هر آن که دست ارادت نهاد بر دامن

ز روی لطف نشستم وصل نوآیی
ز دست رفته دلم را شفا ز سر گیری

به تیغ حلم کمر بسته‌ام که بگذارم
هر آن که تیر جفا آورد به پیکانم

نثار خاک درت هر متاع کان من است
ز هر چه هست تو را هست و هیچ کم نشود

ز تو هر لحظه‌ام از نو نعمتی زاید
مرا ای کاشکی هرگز نزاید

دگر ببرد ماه رکابش را به
بغرق مهلی می افکند سایه

ز شیر ناب کم مباد دهرم
شیرازه قدری آمیخته هم

ز حال خود دو سه بیت در سخن بود
ز یوسف کامران خوشتر سخن بود

سر سودای عشق تا نشنید
دگر شنید از ظاهر نشنید

چو شب بگذشت و صبح خنجر
ربیعی ملک شد از ترک زرین

خروس کوس سلطانی برآمد
بزن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم عاجز
دمش را ارغوان شاخ کند

خروس از خواب تنبل کاکلی زد
زنایی ساز کرد تیز آواز

ربیعا طاعتی اندر جهان کوش
که دولت آستان بوسید و برگشت

برندان تا مهش خلوت نشیند — نداند هیچ کس راز دلش چیست
خدای حال او شد در تک و پوی — خودش خود دان که او شد زان چگونه
نکردی کس بدستان میل خود ان — که بود ان خسته دل را میل زندان
بی ار اکه زندانست یارش — بخود زندان کجا باشد قرارش

شب آمد عاشقان را پرده دار — شب آمد مه لقان را قصه گزار
توان بس کار در شب بیشتر کرد — که روز روشن کم توان تدبیر کردن
رها جون غم شب بگذراند — نه غم بل غم تا شب بگذراند
بلای بخت بد هندو امشب بیش — صد اندوه جگر سوزد امشب بیش
مه روی انکه در زندان کند رد — نه صبری انکه در زندان کند رد
نعمتهای خوش هر لحظه خوردی — نهادی هر کف محروم کیری
فرستادی برندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش روز کاو
جوان محروم زندان آمدی بار — بر و صد عشق بازی کردی ایار
کهی رو بر کف مایش نهادی — کهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این حسنت کمان ز حیا دیده — که این مایی است کاو بجا ندیده

اگر [illegible] آسمان دل — ز [illegible] بهار دل

[illegible] نگاهی — [illegible] نگاهی

همه در [illegible] بیماری — که [illegible] گذاری

[illegible] حال — جمال [illegible] فرخ فال او را

کز [illegible] را [illegible] — نگاری او [illegible]

گلشن [illegible] هوا بر [illegible] — [illegible] زمین آزردگی

ز [illegible] خوردبانی — ز [illegible] دلداران [illegible]

پس [illegible] پرستش [illegible] بیمار — [illegible] با چشم خونبار

به بام [illegible] — کز آنجا بام [illegible]

وز آن [illegible] — دو [illegible] بروی خلق بسته

[illegible] — [illegible] گردی [illegible]

[illegible] — [illegible] خود باشد

[illegible] — خوش [illegible] درد [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — [illegible]

به دولت [illegible] دارد — که خورشید [illegible] دارد

مراد داری

مراد او ز شه آمد به پیشت — [illegible]
سعادت بنور آمد از آن شد — [illegible]
چو دولتمند باشد [illegible] — [illegible]
چو بخت آن که تیغ [illegible] — [illegible]
در افتم سنگ [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
مرا زان رشک [illegible] — که خواهد بر آن [illegible]
نبود از گرد دامانش میسر — ز موی عنبر افشانش معطر
سخن کوتاه تا شب کار این بود — ز غایت [illegible] گفتارش این بود
درین گفتار چون شد روز به سر آمد — [illegible]
چو شب آمد دگر شد [illegible] اندیشه — [illegible]
نشستن آن بود روز [illegible] — که ز [illegible] جای آن دلفروز
شب [illegible] — روز [illegible]
نبودی هیچ [illegible] کار — گهی دیوار و [illegible]
همان یوسف بخاطر خانه کردش — که از جان و جان [illegible] کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را — [illegible]

اگر کوید سخن با یار گوید ... اگر جوید مراد از یار یابد
ار دحویش را اقدر شماری ... بکردش بنده عزت شماری
بترخ اندر بلندی آمد و نامی ... زدولت شد بدین نامی
بهم جامی تمام از خود بدادی ... بدولت شاه شد در دل نهادی
بود ایم راه دولتخانه دانی ... نه از دولت بود بخدین گرانی
بدین دام کران جانان فتم ... قدم در دولت ایمان نهم
بنودی در پایی زان خوب ... مباش ایمن بروز هم کامت شود
چو اندر نیستی یابی سود خود را ... ز نیستی سود نیابی سود خود را

ملوک هر که دولتمند زاید ... فروغ قدر دلتش طلعت زداید
نگارستان رود گلخن از گردد ... گل از وی نافه تاتار گردد
بوا بری نکدر در ترشکنی ... شود زنهار دشمن خرم نشینی
بزندان ار در آید خرم و شاد ... کند زندانیان را از غم آزاد
بوباغ اندر رود در تاز باغی ... فزاید در دماغ هر گل چراغی
چو زندان بر گرفتاران زندان ... شد از دیدار او بستان خندان

سه رمقدم او شاه و کشتند — فرند در دریچ از اد کشتند
بکردن سل شاه صد طوق اقبال — بیار محرشان وحده حلحال
اگر زندانیش بیمار کشتی — اسیر محنت تیمار کشتی
گر بستی بی بیمار دارش — خلاصی دادی از بیمار خوارش
در جا بر تر عماری سدی تنگ — سبک تندر کارش کردی شنگ
کساده رو شدی از ره صاحب — ز تنگی در کساد اورد بس دی
وگر رمفلس عشرت سدی ریح — ز نادار ی بودی عرض سلح
ز ره داران کلید ر کردی — ز عیش تعل تنگی ر کردی
وگر حوانی بدیدی تنگ بختی — ندادت خال افتاده رختی
شنیدی از لئیس بعشر تجواب — بحکمی آمدی از خشش ز کرداب
دو کس از محرمان شاه ان دم — ز خلوت گاه قرنش اند محرم
ز زندان همدمش بودند همراز — در ان ما تم کده ما نوی هم بود
بگشت هر یکی دیدند حوانی — گران در جان شان افتاده تابی
یکی را مرده دید حوان از تیغ تابش — یکی را محر از قصع حبابش
دلی بعیب آن زلیخان نهان بود — ز ران بر جان شان بار گران بود

یوسف خواهای خود نگفت — جواب خواهای خود شنفت

کی را که شمال را دارد داند — کی را به در شه بار دادند

تو هم ذی را سوی ما مرفت — تو لیکاه غرور جاه میرفت

چو رشته ی سوی سر شد شتاب زد — نوای یوسف وصیت انجمن کرد

نه دل در حلوت شهریاری — نه حبس وصیت کهاریاری

مرا در مجلس یاد آوری رود — گران یاد آوری داوری سود

کوی ست در زندان نبری — رعدل شاه ذوران نی نیسی

جنیبت بکنه مسند بخور — نه حبست این ارطلب معدلت دور

بخور دان بهره مند از دولت جاه — می از دامه قرب شهنشاه

بان رفت ان وصیت از خصالش — که در خاطر نماند جند سالش

جمال وعدالش ما وسی آورد — ز زندان بلا محوسی آورد

بلی از را که از دو بر گزیند — بصد رنج و مشقت نشنید

ره اسباب بر ویش بر سبد — رهش این دانش کی بسیند

نیاید جز سوی خود روی اورا — ز هر کس بگسلاند سوی اورا

بدست نیز تا را حبس خواند — بغیر خویش محابش نخواند

نخواهد دست او دادن کسی — بسیر دامن خویشتن خواهد کسی

[illegible]

بیا تا گل کنیم امروز ما را — که فردا کس نمی‌داند بقا را

بود چون کار دوران ناپدیدار — پشیمانی کشیدن بیشماری

زمانی گر دست صبحی دمیدن — بخواب صبح صادق را مکن فن

بدید آید رغبت از کتابها — بدولت در کتاب عشق بر دل

چو یوسف دل از حیلهای خود کنه — بدیدار رسته تدبیر بر تو

بجز درد نماند اورا بنایی — که باشد در نوایت تنبیه بی

زند آری خود کار بخردی را — کز فتنش فیض فضل ایزدی را

شبی سلطان همران شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه — بخرمی و خوشی از یک دگر به

وزان پس هفت دیگر باز بیدید — پدید آمد سراسر خشک و لاغر

وزین هفت فربه را لاغران زود — بسان گرسنه آنرا بخوردند

بدندان گرسنه خوردن همه را — نه دندان را نمود آن خوردنی را

برآمد زان عجب هفت خوشه سبز — بران پیچیده گردش سر سر تنگ

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
زر بیدار دل تعبیر رؤیا
مگو کین خواب محالست
دلا هم گوش و هم وجدان محالست
بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اغراض تدبیری ندارد
چو نرگس کاو بیوسف چرخ دشت
ز روی کار یوسف چرخ دشت
نه در زندان هوس فرسوده جانست
که در چاه ذقن جویای جانست
بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش خواص این باغ گلاب
اگر گرگی برد بهر تو یارم
در و تعبیر خواب آورم بازم
بفتوای خرد رای حکمت آرش
به بهتر کور را از چشم بینش
مرا خشم خرد زان تخته بند است
که آرد بانگ بر من تا بلند است
ز دریا جانب بستان چو آرد
بیوسف حال خود چون نگرد
بفتوا کاو نوشت هر دو سالند
با وصاف خود چون وصالند
چو سنبل خوشه بر گاو فربه
بود از خوبی سیمین جربه
چو سنبل خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال سنگین سیم لاغر
نخستین هفت سال هفت گانه
بود باران آب کشت دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید
وزان پس هفت سال دیگر آید

بیکجا چون ثریا انجمن آیند — نقاب از کار من یکسر گشایند

ز جرم من چه بود از من بجویند — چرا از حرف حق زبانش ببندند

بود دین پیشه شد پیشت بریشش — زپا بگسسته زنجیر قفس را

مرا پیشه که بودم زشتی نیست — در اندیشه خیانت زنگی نیست

درون خانه خیانت ناید از من — بجز صدق و امانت ناید از من

مرا هم زر هم لقب خوار این — که باشم در فراش خواجه خاین

چو امرد این عمل چون گشت با شاه — زنان مصر را رفتند آگاه

ز پیش شاه با سر جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند

چو هر یک رسید در بزم شه جمع — زنان العیش کنان چون شمع

از آن شمع حرم جمال چو دیدند — که بروی یار بدنامی کشیدند

ز بویش در بهار باغ بودند — چو پاره شکری بر دانش نمودند

ترنجی کارزار از دست تو بلبل — یکی از دور تا سر در یک دامن گل

یکی کش هست تاب باد و شکر — بپیچیش چون نهالات ز بحر

زنان گفتند کای شاه جهان بخت — تو فرخنده باد تاج و هم تخت

ز یوسف ما خبر را کی ندیدیم — بجز خورشید ما کی ندیدیم

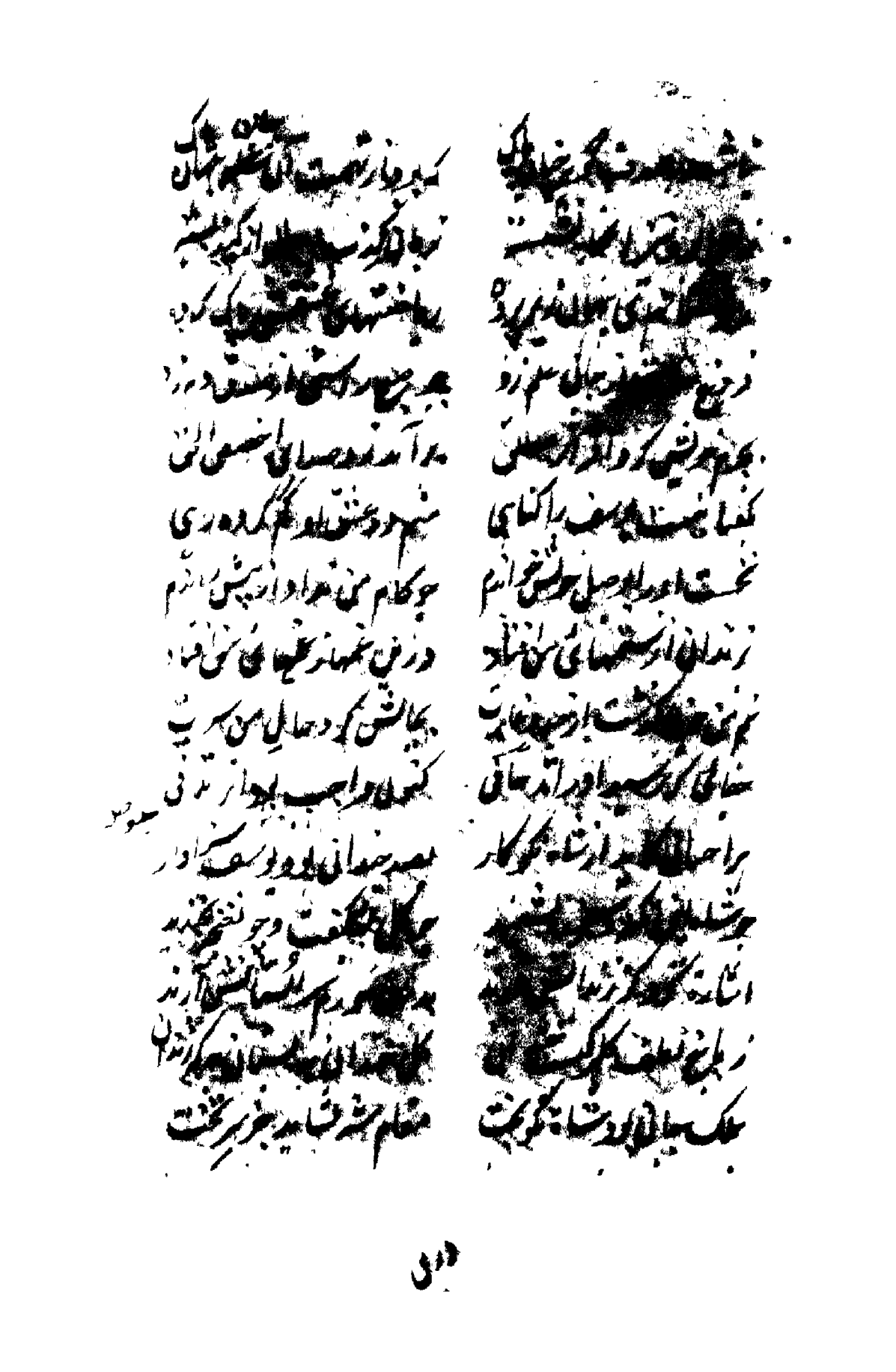

[illegible]

[illegible] گهن رسید [illegible]

خورد نه ماه طفلی در رحم خون [illegible] کرامت [illegible]

بسا سختی که بیند لعل در سنگ [illegible] خورشید [illegible]

شب یوسف چو بگذشت آزمودند [illegible] صبح روشن [illegible]

چو شد نوح از جهان زنده [illegible] برآمد آفتابش از [illegible]

پی تنظیم دارالملک دین شاه [illegible] خطاب آمد بنزدیکان درگاه

ز ایوان شب خورشید آورنگ [illegible] پیدا آن نوجوان در [illegible]

دو رویه تا زمین بندان بساوند [illegible] چتلهای خود را عرض دادند

سپه از زرین کمر بندش غلامان [illegible] همه در خلعت زرکش خرامان

سپه از جامه کردان با علم سیاهی [illegible] نمانده هیچ کس [illegible]

سپه از خوشه چیدهٔ خوش نوایان [illegible] بعیرابی و شتربانی سرایان

سران معسکر بیرونی از شماره [illegible] نثار آورد از [illegible]

نمیدستان با میدستاری [illegible] گشاده هر طرف جیب [illegible]

[illegible] سوی خسرو دانا — غلطیدی خاص خسرو دانا

وز آن [illegible] از [illegible] تا فرق — [illegible] گشته در زر [illegible]

[illegible] — [illegible] بر سوی ره ای زر و [illegible]

به راه مرکب سوی فشانند — گدا را از [illegible] میریاندند

چو آمد بارگاه نشست بر [illegible] — فرود آمد ز رخش با [illegible]

بزیر اطلس بیا انداخت [illegible] — [illegible] انداز ز فرق افراخت [illegible]

[illegible] خرد آسوده برفت — بر اطلس چون سمر زد [illegible]

[illegible] — با [illegible] از چون تخت [illegible]

[illegible] — چو سرو گل رخ و شمع [illegible]

[illegible] خردش ز تخت [illegible] — بر پرستش [illegible] خوشتن [illegible]

نخست از خواب [illegible] تعبیر — درآمد [illegible] ز [illegible]

وز آن پس کردش از هر سو [illegible] — به پرسیدش ز [illegible]

جمالی دلکش [illegible] گفتش — جهان کامد از آن [illegible] سرکشش

وز آن [illegible] گفتا [illegible] کرده دم — ز تو تعبیر آن [illegible]

[illegible] بر آن کردن [illegible] — غم خلق جهان خوردن [illegible]

بگفتا با [illegible]

بقصا با ظلم فراخی — که از بردم بعیش تو تراخی
مشاوری کردن اندر برداری — که نبود حق را بهتر گشت کاری
بناخن سنگ خارا را نتراشید — ز جز خوشی نیاید از نیاکان
بجوز دانه نبود اگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه
سخنها خوشه را زان رسته ازین — که ماند بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی — نماند روزگار قحط تنگی
برد هر کس برای عیش تیر — بقدر حاجت خود زان زخیر
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با دل دلیلی
بدانش غایت انگاره اند — چو دانند کاندیشه را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — جوشش دانا کفیلی کم توان یافت
بین خوشه کین تدبیر ران کار — که ماند دیگری چون خویش بسیار
چو شاه ارزی بدین کار ساده — بملک مفرد اندیشش سرافزا
سپه را بنده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز و ارجمندش
بهر باب که فرخ خوی بندیش بود — جنیبت کش هزاران پیش بودی

بیا مالای تخت [illegible] نهادی
جهانی [illegible] تختش سر نهادی

[illegible] ایوان
[illegible] بانک [illegible] وسانی [illegible]

[illegible] شتی سواره
[illegible] نوردی [illegible] ارشماره

[illegible] خدا داوری [illegible]
بعد [illegible] بلندی [illegible] جنیدی

[illegible]
[illegible] حمت [illegible]

[illegible]
[illegible] شنعف مراحل

[illegible] خم کرد
[illegible] خم کرد

[illegible] خانه آباد
[illegible] حاجر آزاد

فلک [illegible]
درین [illegible] کاردی [illegible]

[illegible]
[illegible] بر رشاک

[illegible] کاری [illegible]
[illegible] اعتباری

نه [illegible] فراند
نه [illegible] گذارد

[illegible]

[illegible] شادباشد
[illegible] ازاد باشد

[illegible] دامن تو
[illegible] بر دامن تو

زاد

ز روی کار ناورده عدم نقش — [illegible] این آن معقد
گهی کندی بناخن روی گلگون — گو چشم خود گشاده [illegible]
ز سرخی بر بکی بودی دو آبی — [illegible] عشق [illegible]
گهی با سینه گهی دل میخراشید — ز جان خود نفس جانان همی آراسته
گهی بر سینه [illegible] بر کف دست — همی بر دارد رنگ [illegible]
گهی دور حسرت [illegible] و جورم بس — گرازنده خورشید شد [illegible]
جو باشد اختران شاه ورین یار — [illegible] از نیلوفری کار
بدل [illegible] صور [illegible] مشک — بدامان نیشکر خا[illegible] ی انگشت
نقش [illegible] نگاری [illegible] — نگار [illegible] از انگشت [illegible]
ز [illegible] خونین جامه [illegible] — ز [illegible] کف خود [illegible]
درون نامه حرف [illegible] — برون [illegible] حرف [illegible]
دلی [illegible] نامه [illegible] — بخواند [illegible] دلبری [illegible]
زداو آن [illegible] کار [illegible] — ز [illegible] ریج و سمار [illegible]
جوانی [illegible] از صبح [illegible] — [illegible]
بر آمد صبح شب [illegible] — بنشست [illegible]

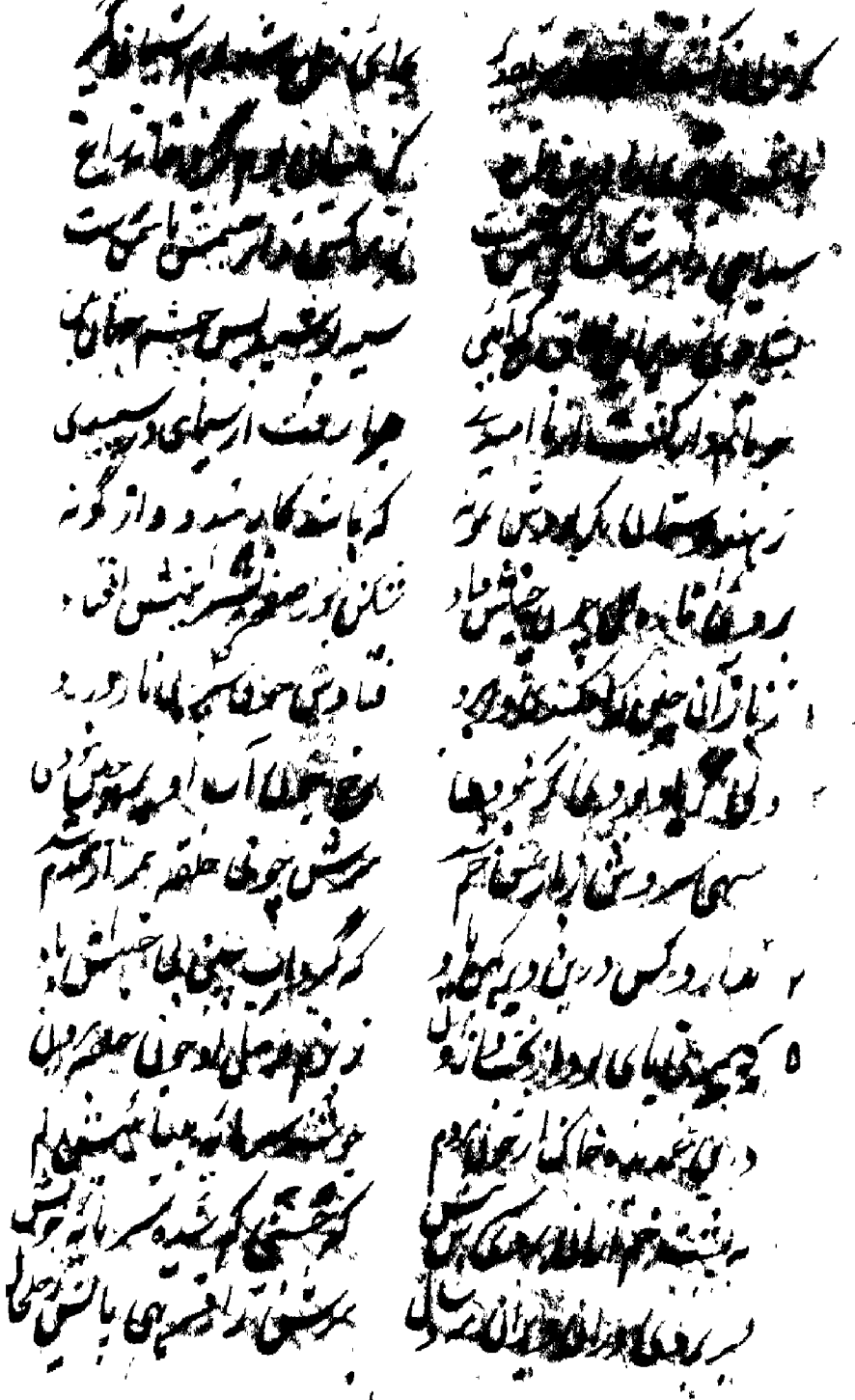

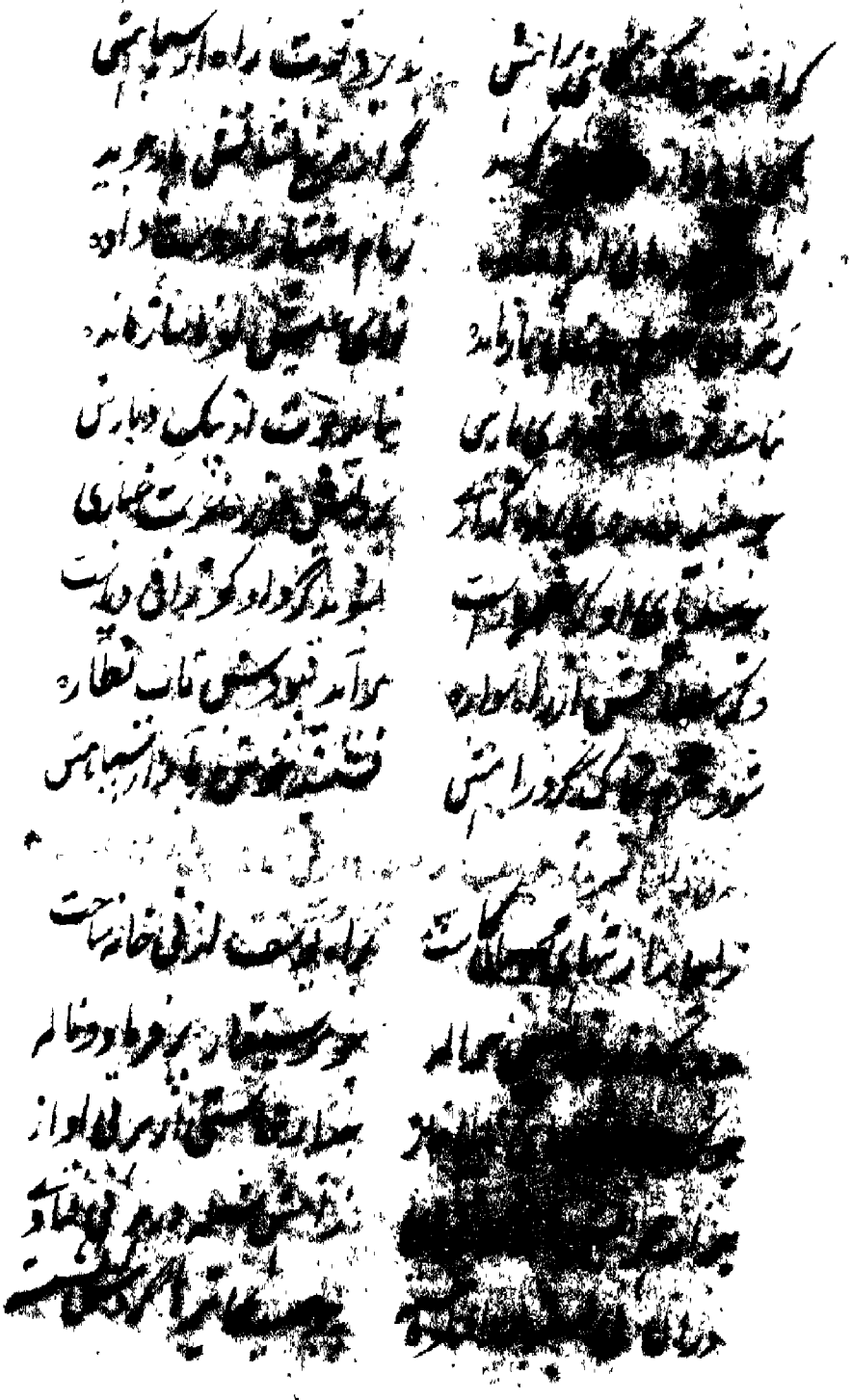

ولی از دور غمش چون آرزو
بر دیدهٔ تیرگی شب گرد او

برآخر داشت یوسف دیو را دی
سپهر اندازه کردن نهادی

نگاه در سایهٔ چون جمع مزدور
ز شب بسته هزاران مشعل پر نور

ز دور ظلمت اندر وی نگاه
برآرد چون شب از دل دیده ماه

کره ز خوشه چرخ از دم او
تنگش در کاسه بد دار سم او

ز سمش هلالی بسته از زر
ز سیمش اختر رخشان مسمر

ز خم سم چو سیمین خاره خستی
ز سر ماه فواش سیاره جستی

اگر نعلش زدی در تاک رو
بچرخ ابدر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر
بران از پهلوی نخجیر چون تیر

کرش مردان شدی از عزم تاتش
یک جنبش زدی گرم چون برق

اگر گردش نه ماندی پس شدی
بگردش مادر صبر کی رسیدی

ز اما رجه سدی بر قطب دارجوی
ندیدی هیچکس یکسر او روی

بخویش زمین دران چو گردش میل
چپان گردآمده آن قطب اصیل

چو کبکی بود از کوه پرواز به
بری را سیب باری آنار بانه

براخر گر شدی رام و فروتن
گرفتی خدمتش گردون بگردن

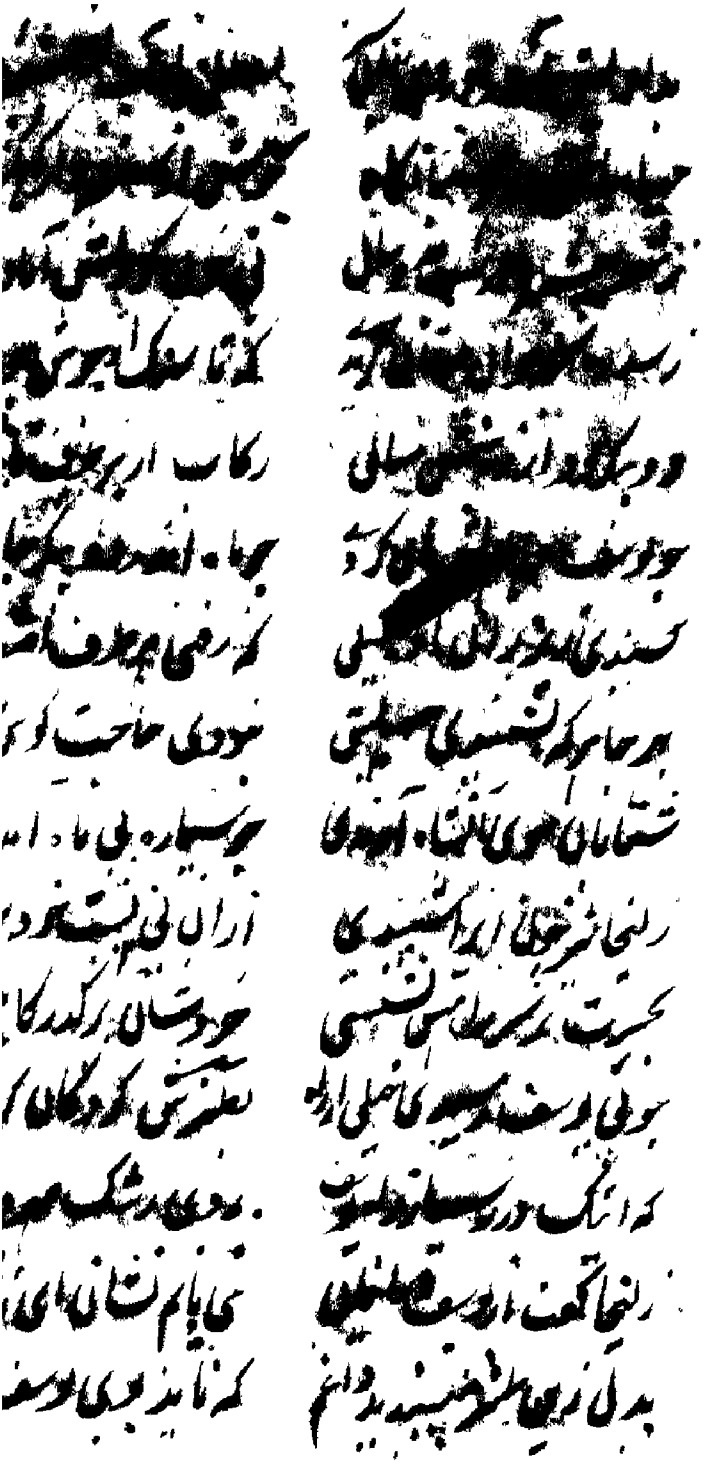

اواز
طعنہ

دردِ ہجر

بدو مسرور گشتی دلبر بکردد / جهان پر نام شد تا ما بکه بود
هر محفل که آن جانان نشیند / نسیمش [illegible] جان [illegible]
بدو یوسف رسیدی ما گردی / ز ذات [illegible] وصل [illegible]
بقصه‌ها که از یوسف خوش است / در این گم [illegible] از قدم [illegible]
بلطفی در قرینی تن نکو شد / قدم [illegible] [illegible] رسید
نسیمش بلطف جان را آتاره بیاید / به تنها جان جهان را باره باید
بی‌کس شاه ملک جان الوان / قدمش را که نهانی [illegible]
چو جان را آنا زنگی همره گردد / از آن جان تا بزه آگاه گردد
بگردد نورش این سیران [illegible] / رها و شان صدای دور شود دور
ز دین افغان کرسی عمریست دردم / بسید تخت دین دوری بسوزم
باشد منش زنم تا بدرد / بسوزم دوری ما از خطر رها
رها یاران تا بکی باخود باشم / جهان بهتر که از خود دور باشم
بسی این دو هوشی فتادی / ز خود گردد فرو هوشش بسیاده
رهام خودی از دست رهی / جهان خود بجان بی‌هستی بیقی
در این تنها خود دم از جان تا شاد / دمیدی خاستی افغان فریاد

[illegible]

نداند عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم خود بیک مطلوبش ارام — بهر دم در طلب گر بهد گام
چو مادی کل خواهد که بیند — چو بیند روی کل خواهد که چیند
رنجا کرد و بعذار رشینی — هوای دولت دیدار بینی
بینی سرش آن کاین بین شد — که عمری در پرستش کار این بود
ملت ای فلک چانم خلت — سر من در سعادت یا نهایت
ترا نمرست کرجان می پرستم — بردند کو سر منبش ز دستم
بحکم خود سر من رو ایم را — بحکم ما رده شما بهم را
رویت چند یاسم ماند بهجور — بده جبی که رویش بهم
مرا در هیچ دنیی او مقامی — بجز دیدار نوشت سب کامی
بده کامی مرا چون می توانی — چو دادی کام من دیگر دانی
برین جا سخنم میبد چندین — برین بد ختم میبد چندین

تمام شد

جهان پر است از آن کز او نشان نیابی ... نه نابود نمودن از این به

حلقه این در بر جانک میکوبد ... زر که خاک را نمناک میکرد

چو شنید چون بخت خاور آمد ... سهیل آمد یوسف برآمد

برون آمد رسنخیز چون گدای ... گرفت از راه یوسف کنعانی

برسم داد خون داد بردار ... ز دل نامه رحمان فرو کرد

رسن را آسمان مسند بر سوی ... عبیر جان و جانان طرف کوی

رسن رفتند مردان بر هوا ... سهیل رهنمایان راه پیمای

کس از حوضا بحال او نداند ... بجایی رسد که از کس نشناسد

رو مسدی دلی صد پاره گشته ... ز کوی چون جرس آواره گشته

ز دود دل فغان مسکین برآمد ... ز آتش فشان مسکین برآمد

محبت خانه خود چون بسوزد ... دو صد سلسله بر تن لرزد

به پیش آید از آن سلسله بیم ... زبان نگشاید و لب را نجنبد

که ای سنگ سبوی خود چرایم ... بهر راهی که باشم سنگ رایم

شد از نور راه بختم تابناک ... شد از گریه دلم چون سنگ خارا

به پیش روی خود سجده کردم ... ز سر راه و مال خود سپردم

بکو بهادر تو هر کار کار کم جستم   بر کام هر دو عالم دست شستم
تو شکل خواهم بهانه یکسر شکستن   بشکل کوزه قدرت شکستن
کمند زلف و لب عنبرین خواهد   خلیل اسا شکستن پاره پاره
بر شکستن بهای کی درستی   بکار من زان شکست آید درستی
ز شکل بت کسی حیران بود حیف   باب چشمه خون دل وضو ساز
نصیحت کو ندو بر خاک مالید   بر بکاهی خدای پاک نالید
کجای عشق بازار ز بهر مستان   همان دو بت گران ز بهر مستان
ورنه عکس آن در بت جایی   به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت که ز مهر خود خراشی   وز آتش افکنی در بت پرستی
کسی قدرت بت جلوه بست   که کوید بت پرست از در پرست
اگر رو در بت آوردم خدایا   بالله بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود خطای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس نه لو خطا بیامد از من   ستاندی کوهر بهای از من
جوان کردی خطا از من فشاندی   بمن ده باز انچه از من ستاندی
چه باشد که به سحر انجم بسته   چراغ دیده ام را بر فروزی

[illegible] فارغ از [illegible] سعد / [illegible] از بلخ یوسف

چو برگشت از ره مصر آن شاه / گرفت اخوان کنعان بار [illegible]

که تا گشت اگر سودا ساخت [illegible] / ز قول دیگر گرد و [illegible]

بفرق سده مسکن و محتاج / نهاد از عز و جاه [illegible]

چو جا از دان سخن در گوش [illegible] / ز رفت از هیبت [illegible]

بجا حب گفت کانی شیخ جوان را / که [illegible] دل جان و دل [illegible] را

بخلوت خانه خاص بس آید / بجولانگاه اخلاص می آید

که تا بکشم از جانش سر سم / و زین [illegible] اقبالش بپرسم

ز آن شیخ جوان شور و خبر رد / عجب ماندم که تا [illegible] کرد

ز من در دی بد این کبر باشد / کلاه شیخ را گی این تا تر باشد

دو صد جان تن کی در پاید شاهی / گر در پاید بابی پایگاهی

[illegible] صبح صادق [illegible] / ز روز قصه گم کرد [illegible]

شود سر صبح صادق را [illegible] / ز روز [illegible] و باتش [illegible]

به [illegible] شاهان دو در این زمانه / که [illegible]

به از طالم که یک [illegible] / که دوست [illegible]

در بیان ورزش [illegible] | تعلیم کردن [illegible] کودکان

[illegible] شرح [illegible] عاشق | که گردد [illegible] اندیشه عاشق

[illegible] را ورزش [illegible] باید | ز بازی [illegible] از [illegible] باید

[illegible] ورزش [illegible] باز گوید | حکایتهای ورزش باز گوید

[illegible] | [illegible] خود [illegible] یوسف

[illegible] صاحب [illegible] یگانه | [illegible] در عالم فسانه

[illegible] | که در ره [illegible] را [illegible]

[illegible] ورزش [illegible] | بهر راهی [illegible] باید کار

نگفتا صاحبی [illegible] در آ [illegible] | اگر دل [illegible] هست [illegible]

[illegible] را [illegible] | که [illegible] باز گوید صاحب خویش

نگفتا [illegible] تا در آید | حجاب از [illegible] خود [illegible] گشاید

چو در صحبت [illegible] خاص | در آید شاد [illegible] خلوت خاص

چو [illegible] شد [illegible] | در [illegible] به یوسف [illegible]

ز [illegible] | از [illegible] نام [illegible] کرد

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چو یوسف زان سخن آلت کی [illegible] ترحم کرد بر دیوانه زار بگریست

تماشا کرد زلیخا را بدین حالت چرا حالت بدین سان [illegible] از وی

چو یوسف گفت با وی کای زلیخا [illegible] زلیخا [illegible] زلیخا

شرابی خورده‌ای [illegible] رفت از لذت [illegible]

چو باز از خود [illegible] آمد چو باز حکایت کرد یوسف با وی آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت بگفت از دست [illegible]

بگفتا کو چراغ سرو نازت بگفت از بار هجران [illegible]

بگفتا چشم [illegible] بگفت از بس [illegible]

بگفتا [illegible] بگفتا تاج [illegible]

بگفت از حسرت [illegible] ز حسرت [illegible]

ز [illegible] نیاز [illegible] کردم نگو [illegible] با [illegible] کردم

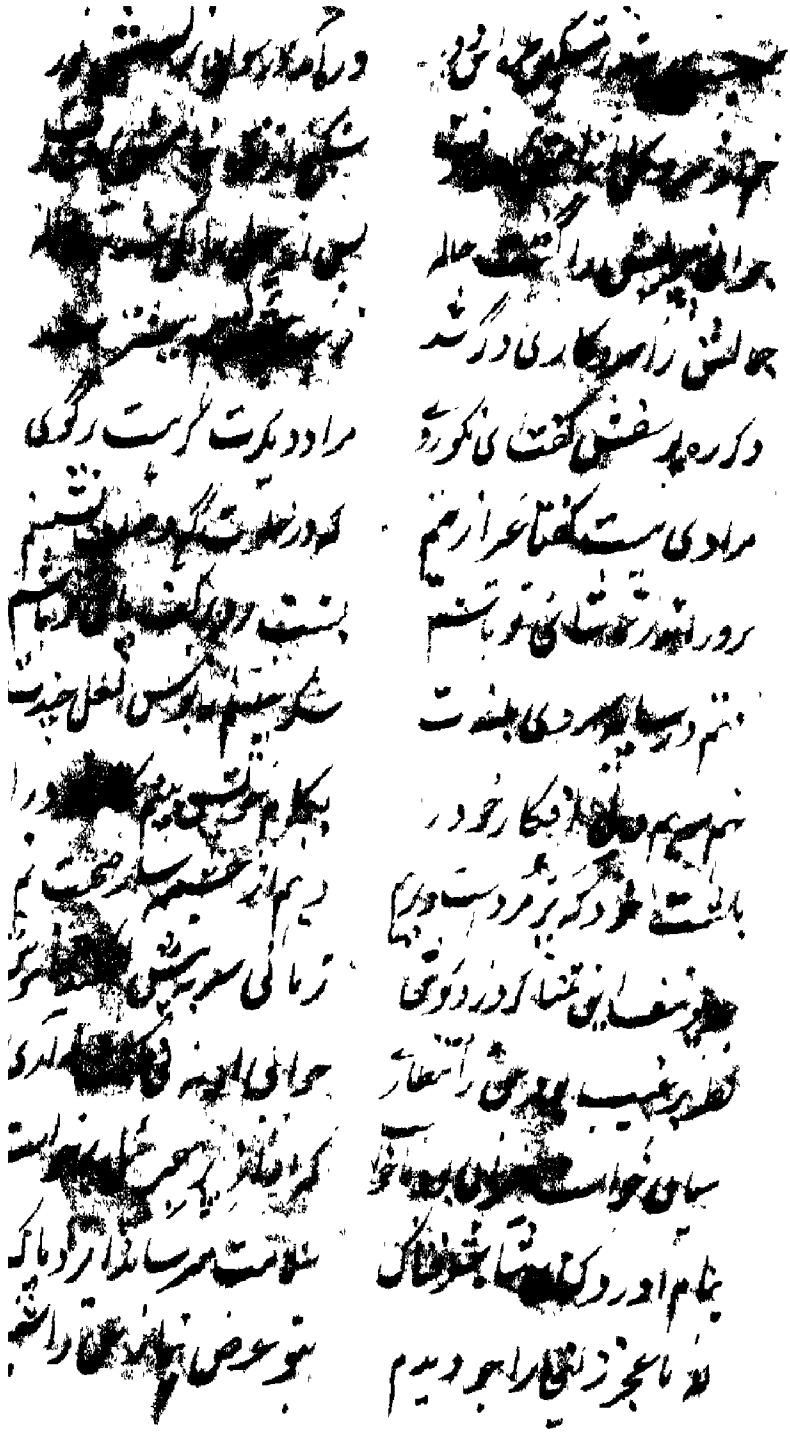

[illegible] آمد همی گشتی   درآمد [illegible] شد
[illegible]   [illegible] عشق [illegible]
[illegible]   [illegible] آن اثر کار او شد
ز عشق عاشقی [illegible]   شود زاهد [illegible] عقد [illegible]

چو زان ماه مصر امید شد شاد   که پیوند با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه   نهاد اسباب جشن اندر میانه
ز مصر آن سروران ملک را خواند   به تخت عز و صدر جاه بنشاند
به آیین خلیل و دین یعقوب   بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد   به عقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر او مه تا به ماهی   نثار [illegible] گوهر و سیاهی
پس آنگه [illegible] زلیخا خواست   به مجلس خاص را [illegible] خواست
زلیخا را به پیش تخت بنشاد   به خلوتخانه خاص عشق بنشاد
پرستاران همه پیشش دویدند   سر و افسر به پیشش گستریدند
خروشان از رخ [illegible]   ز زرکش جامه‌ها [illegible]

[illegible]

[illegible] — که کوته باد از دست خیانت
دو صد [illegible] — نبودی الفتی تسلیم کردم
چو [illegible] — شنیده افروزد آتش مهر [illegible]
دگر گفت ای بحسنی [illegible] — [illegible] همه ماه همی جستی ازین
بگفت آری ولی [illegible] — که من بودم [illegible] عاشقی زار
[illegible] که با [illegible] — بجان دردی که دریابی ز درویش
ترا عشقی [illegible] مستی — که از دردم فزاید شور مستی
شکیبائی بود از تو [illegible] — بکش دامان [illegible]
[illegible] کمال عشق [illegible] — کجا معشوق [illegible]

بصد [illegible] دور عاشقی [illegible] — معشوق برآمد [illegible] نام
که [illegible] عشق صادق — که باید [illegible] معشوق عاشق
[illegible] عشق — که هر کس [illegible] دور عشق
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دو لعبت را که بیش از هم تشابه | ولی عاشق یکی معشوق [illegible]

چو دوست [illegible] | ره [illegible]

در آن خوابی که دید آن بخت بیدار | [illegible] عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود [illegible] | [illegible] مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود به شهر یوسف آمد | [illegible] شهر خود ز شهر یوسف آمد

جوان در [illegible] بسر برد | [illegible] شد وصال او بسر برد

[illegible] در [illegible] افتاد | [illegible] در [illegible] افتاد

پس از پیری که پیدا [illegible] | [illegible] روی آن جان جهان شد

در آن [illegible] رفت | [illegible] رفت

چو صد [illegible] | [illegible] یوسف سرایت

دل یوسف [illegible] | [illegible] آمد از آن دل [illegible]

میان [illegible] راه دل [illegible] | [illegible] یکساعت نماند از وی [illegible]

بکرد [illegible] زلیخا [illegible] | [illegible] لب نهادی [illegible] برد

ز [illegible] طرب [illegible] | [illegible] صاحب [illegible]

ولی روز زلیخا پرده بشکافت | [illegible] شد [illegible] یافت

در [illegible] یوسف [illegible] : [illegible]

[illegible] که [illegible] ... کند تا [illegible] کام وصل [illegible]

[illegible] صحبت در [illegible] ... کند شیرینی هجران را فراموش

[illegible] از غم غباری ... [illegible] کند راه دور کاری

[illegible] باری برآید ... همه [illegible] کاری برآید

درآمد وقت [illegible] وصل گستاخ ... درخت آرزو را [illegible] شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت ... به وصل دائمش آرام دل یافت

[illegible] بسا دور [illegible] ... ز غمهای جهان آزاد [illegible]

[illegible] وصالش ... درین دولت ز وصل [illegible] سالش

به [illegible] فرزندان [illegible] برومند ... [illegible] فرزند بل فرزند فرزند

مراد [illegible] از جهان در دل [illegible] ... که از حوادث زمین حاصل [illegible]

شبی [illegible] یوسف [illegible] ... [illegible] زین خواب

[illegible] باید [illegible] ... برج [illegible] آفتاب نور [illegible]

[illegible] کرد [illegible] فرزند [illegible] ... کشید ایام دوری [illegible]

زمانه‌ای نزاد و کل نرنجم نه — نه تو بیگانه جان و دل غم نه
چو یوسف یافت عیسی از لحد باز — به پهلوی زلیخا شد زمحراب
حدیث خواب دایه‌وش نکرد — وزان مقصود خود مادی عیان کرد
زخویش و حیایی دوشی آفکند — بجانش آتش مهری افکند
دل یوسف بصد رجوه برد — ما قلیم وفا سویش فرد
قدم برین نکنای آزرده — ره قسمت سرای راز دوست
سماع آتش ازین برفشارد — بجای نقادست دعا برد
گه ای حاجت روای مشکلان — بسر فسرنه تارک بلندان
مرم تاج [illegible] — که بر کرسی مقبل راندی
دم زین سورتای زرنست — زند بر جهانبانی کوست
مرا فارغ زمی ریزی بخود ده — زند بر جهان ملک ابد ده
ملوکانی که ره دین گرفتند — بقرب سرلت متصل گرفتند
برون ارا زشمار واپسم — بفرقرت آشنا رسانم
زلیخا حرمان شنید این راز داری — بدل رحمی رسیدش بحکاری
یقین دانست کز وی این دعا را — از آن کو خود نمودی اشکارا

[illegible] / مگر در [illegible] دلی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / همی نالید [illegible]

[illegible] / ز رنجه اشک می‌افشاند [illegible]

که ای درمان درد دردمندان / به ریسم خرقه دوزی سینه چاکان

مرادی [illegible] تا مرادی / کشادی [illegible] زبانکی

متاع آرزوها را [illegible] بسته / غبار بند دلهای شکسته

خلاصی بخش [illegible] / سبک بار [illegible] حیرانی [illegible]

گرفتار [illegible] خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم [illegible] / [illegible] باشم [illegible]

نخواهم [illegible] / بملک زندگی پایندگی را

[illegible] او / حیات جاودان [illegible] بی او

[illegible] شد / [illegible] باشم [illegible] او [illegible] شد

اگر با [illegible] / مرا [illegible] را [illegible]

نمیخواهم [illegible] / جهان را بی جمال او نبینم

)

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

... یوسف بامداد ... | کزو شد دلها ز نور فیض تابان

... شد ... ی | روان آمد ما شک سواری

چو ... بود ... جبرئیل | ... کسانکی ... تعجیل

... ی | که شاید بر رکاب وی رکابی

... ی | یکی با از رکاب زندگانی

... بشارت ... | ... دی ... زادگی

... را فشاند | یکی از سواران ... خواند

عنان ... گردش | ... گردش

... بخواهند | ... وداع ... رساند

... ست | ... خاک ... آ

... طاقت ... اش | بکار خویش ... از آنجا ...

بگفتا ... خواست | ... در دل او تا قیامت

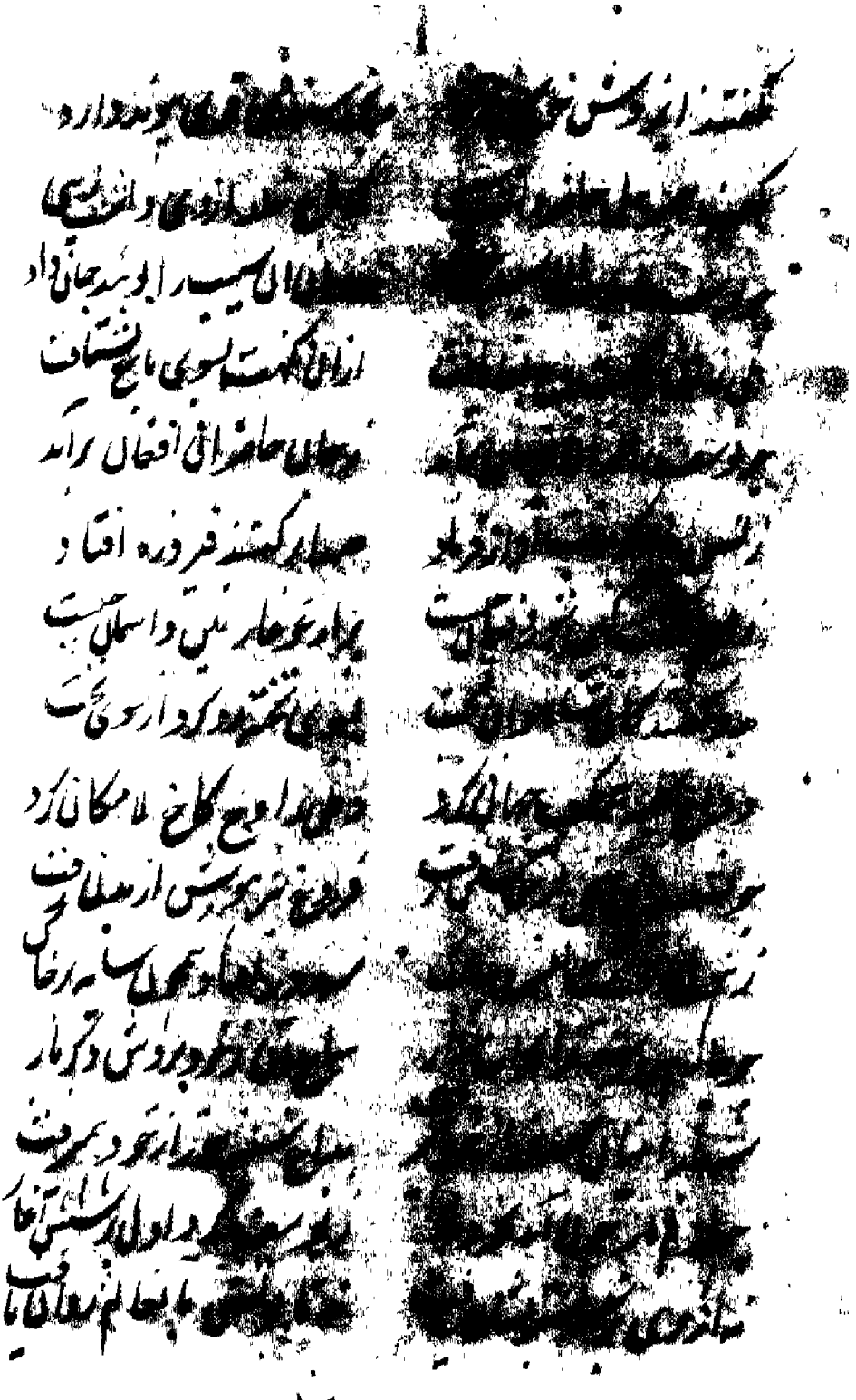

ز [illegible] صبح غم لعل لعلت بهر طلا — [illegible] بود دم در حضور او که جهان

[illegible] نهاد بر ما لبی سیم — [illegible] از صبح سر بن جکید

چو کنید زین آن زخم [illegible] — نکردم [illegible] بسان [illegible]

چو سوی گور گردد از تحکیم [illegible] — [illegible] سند زان تحیج

کد [illegible] چشم اشک افشان [illegible] — [illegible] ان بد بشن کلاه ای در آن

[illegible] چون زین رو راست دید — [illegible] سبب و چو [illegible]

[illegible] سر سند در بی فی لبش — گر [illegible] [illegible]

[illegible] غم جان در دل شکسته — و زین سر [illegible] محمل [illegible]

[illegible] بر از نوای لی لی لای — [illegible] محمل [illegible]

چو جای حوادث جا [illegible] — [illegible] ملک [illegible]

ز من بهر در [illegible] — [illegible] دل [illegible]

در نغا زین زیبا [illegible] — در نغا زین [illegible]

[illegible] جان [illegible] — [illegible]

[illegible] از من دو [illegible] — [illegible] بود دم [illegible]

[illegible] — [illegible]

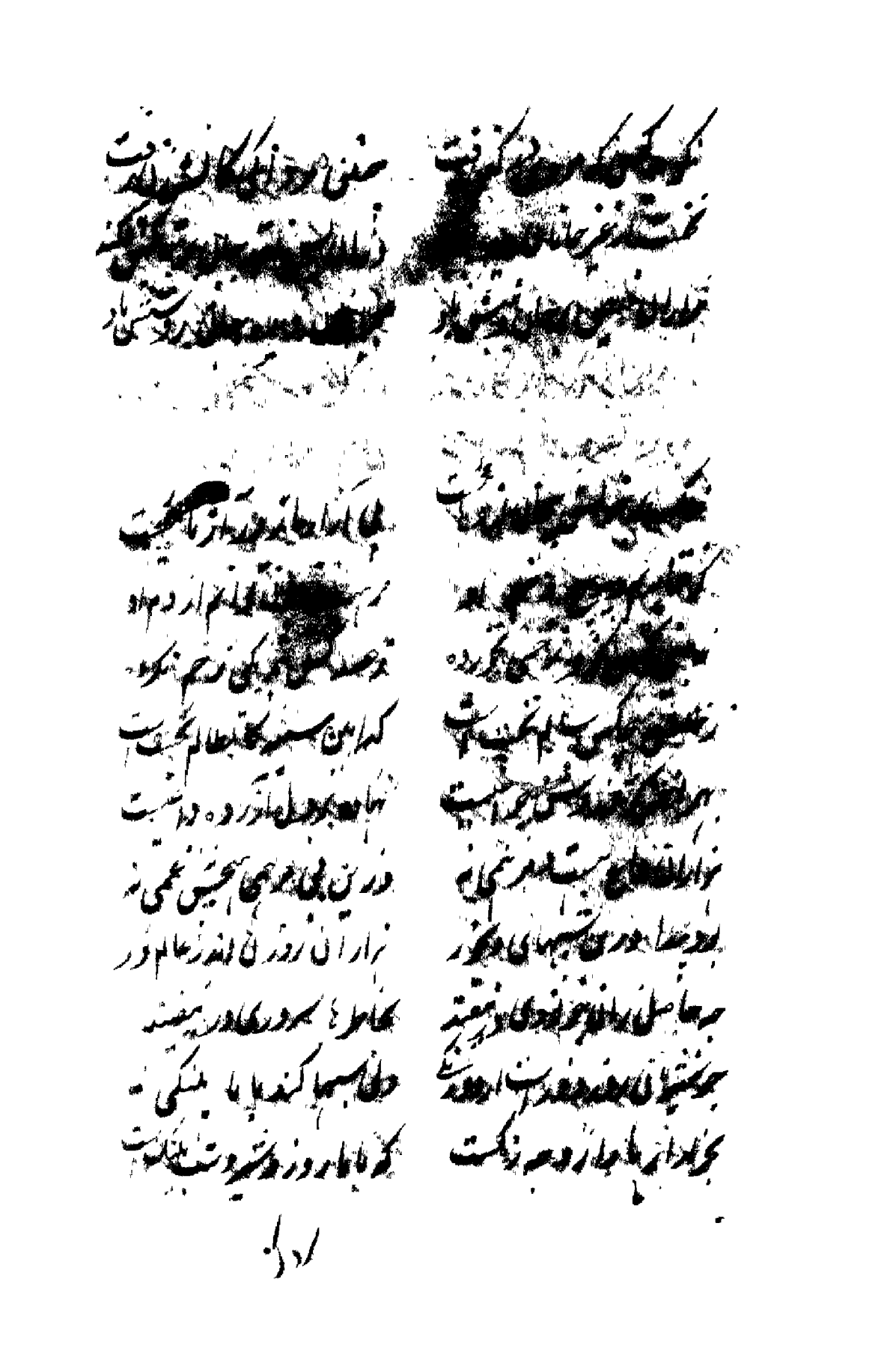

سرود کز عشق [illegible] الیم — [illegible] الیم
کجا ما هر که [illegible] است — [illegible] است
بسی گردش [illegible] — [illegible] انجم
که تا با هم طبایع [illegible] — [illegible] گردد
خوش آن تن مزاج [illegible] سرانجام — [illegible] علم
طبایع [illegible] یکدگر [illegible] — [illegible] پیوند
بماند مزاج [illegible] اشیا [illegible] — [illegible]
نه بینی دور سپهر [illegible] — [illegible]
ز سوز تشنگی [illegible] — [illegible]
بستان با نسیم فصل بهاران — تماشا کن [illegible] جوی باران
بهار کرده است [illegible] پیرهن چاک — [illegible] افتاده در خاک
چرا در باغ گل پاره پاره است — [illegible]
که افگنده ز ما سر [illegible] را — که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست در هم — چرا بر چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است

[illegible]

نشسته بر رخ روشن غباری است — جدا ما ... دور از روی یار است

زده سنبل ... ... مشکل — ... ... معطل

جدا از دست ... ... — ... ...

نگردی دست خود را آشنا گویا — ... ... از آتش ... سرو

بهاران است عالم را جوان این — ... ... لاله ...

کیستی در بستان خوردی است — دگر باشد نصیب آدمی کیست

درین غمخانه ... چیزی زرگس — دل ... ... زرگس

نباشد بر سر ره ... خوشی — نصیب ... ...

دل ... شادی ... — دماغ ... ...

سراغ نامرادی ... ... — ... ...

زبر خاری که افتد ... — بکند خاطر ... ...

بصد حسرت ... خوابی آخر — ... ... خوابی آخر

کنا دستی ... ... ناسل — ازین بحاصلی ... ناسل

اگر تو ... انگشت گر است — بی ... ... دست ...

ز عاقل حسته دارد ابتدا نه — لکا یک می ستاند انچه داده

ندارد رو بروی کسی با سکت — نمد انی روانت ساخت لنگت

حصا کیر ملنگ کاه ردائی — کر لنگی راهبر هواری نمائی

چو صد تازه نهالی را زتن کند — بچوب خشک توان کردن بوند

زدریا بحر لطافت بدن کرد — زدست نقد گیرای بدن کرد

پرستاری بسی کار نوست — ولی کاریت رحمی ناید از دست

چو رحمت از دست بدن آید بحر — نکس خود را ندارد در بحر ریحر

زخشت و گل بصد صنعت بنائی — تو از بیدانشی سر بر جائی

چو تو بینش ز آئین حکمت — مکش سر مه کز جسم بصرت

یکی بیمار است و کوری و زنگی — چه سازی چاره از جسم و زنگی

زبیمی مسن که بهت راحتی بود — گر لب سعد سعادت نام نی بود

درین صفحه بیان سری فتاد — بگو کس را نیست زانکسری زیاد

زنادانی که در خود حرمتی — کنی ازا زلبها پرده دستی

درین آئین رسم بستی و سختی — فتاده صد شکست در دستی

ترینی هر شکستی مداوائی — هر جا پیش گیری ماجرائی

به هر جا ارتش سوی کم بار جانست   ز اسباب جهان افتد کم
ز طبعت هر کرا اصلی زیادست   که آنکس میبرد این را کم
جهان را کرده رخ روشن تنگ   نداری در جهان دیگر
نه واقف کو مکانی هست   ز آنجا خانت کز بستن
از آن که بسم لرحل برت اندر   بیاری کندن از عالم
دل زجاهل برار ز تکوی هوس   روی برون ز عالم تا
خود حیرت زجام مرگ ساقی   تو زنت میل زین درا
ستم کربا سوس عاقل   ز دولتش سر در عالم
بسی کعبت چون حاش   کاسی دورو
رنج استرم یک در تودی   که عالم نیست ارزم کم نبود
شادی دل بودش چون   صبح زا فرحت ارضع
ز ن بکشاد بر ن کاج دل درد   که ز هنگامه فرداستی
باید ورزت هر که کاهی   کسی در حال این عالم نگاه
ادیم سال عشق ناقب   در و صد کوه سختی زکو
ز کین کفش   و که رسته یا دره

برافکن پرده [illegible] بهشتی [illegible] اندر [illegible]

برحال ابر زنده [illegible] که او هم [illegible]

و دران [illegible] [illegible] بنده [illegible]

جهان کشی [illegible] پایی بدانی [illegible] وقت داغ جدائی

ترا کاسه ای فرزانه فرزند نگهداری تو بادا ایزد خداوند

ز لطف ایزدی مسعود بخت و رسید اختر بختم احمد سعد

مرا حاصل شد آمالی برامت ترا می آید اقبال دمادم رحمت

ز هر سمت [illegible] دان [illegible] مستمندی که وقت حاجت از کار رسته

بیا هم ز عمر رفته خویش ملول از سال و ماه و عمر خویش

رسی تنها که کار آید تمام کلی کار در دل رخسار ازیر ما [illegible]

چه سود اکنون که کار از دست رفته زمام اختیار از دست رفته

تو چندی کن که دنیا کها [illegible] نوی از چرخ دولت ساز [illegible]

نکو کاری که خود گردی آرد آخر نثر باران خود جودی [illegible]

گشت

بحث از یک دانش بود و نیز — از جهل نادانان بد رنجور

بود معلوم هزار اندیشه — کز دانایان مرده و مانده

نسبی کو دعوی فزانگی کرد — کجا نادرگان همالی کرد

ولیکن باید دانش نه در پیله — که علم آمد فزاد از عمر کوتاه

نیاید بحاکش عمری دوباره — تعلیمی رو کوتاه است چاره

چو کسب علم را دی در عمل کوش — که علم بی عمل زهر است دانش

حد حاصل ز انکه دانی کمتر از — مس خود را مکن دی زر عیار

د ... عمل اخلاص جاریست — سزد جز کار را انجام کاریست

ر ... عمل حول حلقه حاصل — رسد از مرد اخلاص

... کار انجام کس سودی ندارد — چو هر انجام ناشد علت آید

چو اخلاص آوری کی ناس اکاه — که ناشد صد خطر را اخلاص ره

شتاب از راحت لب سکم رد — بکوش نوشی ز جوکاری مکن جد

عرض از جامه فرخ خرد راست — مدار دمیل زینت هر که مرد است

کرامند رحس نوشی ز ارت — نبود زانات بر قصه حصارت

چو رو به کرسوی از رم سادان — کشد از پوست از سر کاهدان

پرسیدی کس چون کمین آمد که از خونم چو تیغ تو نشد شهد
تلخی شادزی کای گرو وار که تلخ کردی صدق دار
وحوان سر کسی تا ای زکت دیر تخوار فرومی ماسان مش
تمک را چون کی در مکذا ایرلکس در حرف

ما حسان بر احسان دوست کشای سه دو بلقاحی سه طلبی بای
بده شاه او علی نسان بیم حسه فال القوس تحواص
مسار اردام داری سان کران با سخن تن علی دلشان ما
برای دوسان حال را
کما ماند بر دست ان ما حسنی دلش سه سیب سور سان
نشد مار و چون ماسی کا ار کسه
ماخوش کار با کرد حوت کند
در الاش لرد دست ترت مرا دوان حوی رحمت
لکار تک کرد ما در و کوی تک ای سری و
چنین تا ری که با ای خاک او ماس اسیر حلقه فراک او ماس
وا کرنه روی در دیوار خود ماس سر را خیاد مار غار خود ماس

رعمهای زمانه شادستین — زاندوه جهان ازاد شین
دراول مصلحارا اندکی کن — زعام روی سهل اندریکی بن
اگر باشد ستمکار یک یارو — بهر دمی که باشد دل درد دوز
وگر ماند ترا این دولت دست — نماید کار بکاری بخود مست
یکی رنگار خانه باکت روی — خیال خویش زاده باکت جوی
ردانامان لودایی نکته مشهور — که دانش درکت دانا ست دستور
این گنج تنهای کتاب ست — فروغ صبح دانای کتاب ست
تو دلی مردمت اوستادی — ز دانش بخشدت هردم گشادی
ندیم معتداری دوست دوستی — ز کار دوکیای خموشی
درویش بجوعجب از روزگار — بقسمت هرورق را مخلص در
عماری کرده ارزنگ ادیم ست — دوصد گل برس درد می مقیم ست
همه سکین عداران لوی روی — زلس رفت نهاده روی زرو
زیکر نکی همه هم روی هم لیست — که آنرا از زندکس برلیک ست
سخور لطایف لب گشاید — هزاران گوهر معنی نماید
کهی ماشد چوں صافی درونان — باوار حقایق رسمونان

کهی از تند در طی عبارت بکلکتهای تو نالی اشارت
کهی از رفتگان تاریخ خواند کهی از آینده اخبار راند
کهی ریزد ابر در کاخ آسمار بحیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک این معاصد چون نهی گوش یکی از مقصد اعلی فراموش
کرت بود یکدلی سوی اروی یکی حالی از ان ماری یک تو
براز دل چو یکتای تو جوئی یکفت از خیر دستور او مستدعی
چو آید از قفس بی مه رود از مسکل بود او در دلش یار
درون تیره از میل رحارف رمان یکتای و سری معارف
معارف گر چو یار یک یاشد به حاصل زان جود ل
یکی با صوفیان خام باری نه باشد کار خامان حاسکاری
طریق تجربه کار ر ندانند بجای میوه ار یاسف
راهل جویش ان بود برده بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی ار سیم و زر بر در دست هری بر برد
چو در دلخش بی دست رد بدست آید ترا کنج سعادت
چو عیسی نا توانی جهت بجهت بده بقد خود را رکف همت

زدیده خواب راحت دور کردن — به از هم خوابگی با جور کردن

بگلبن نیست ز خاکستر کرم — به از پهلو زدن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس جودکام — بمیدان خطا کاری نهد گام

بدین غیبت دری مزن که گیتی — علاج نفس اول نه تولی

دران حلقه خیال حور دارد — که از ناموس مستور دارد

ز دور قرب سلاطین النس تر — ازان النش نسان دود دیگر

چو النش بر فروزد مشعله نور — ازان میکر بهره نیکی اردور

ازان ترسم که چون تاریک رائی — ز نور زندگی تاریک مانی

مبه با منصبی را در میانه — نه عزل و نصب را نزدی شانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز — که گردد دیگری دست که ز چیز

ز منصب روی در لهی منصبی نه — که از تر منصبی لی منصبی به

ز عزت پاک نتواند نیوشش — واضح تن هر کس هر چه کوشش

بخوشه چوبش را از پرستی تن — ندارد سر بهد از عزت تن

چو خود را دانه ز خاک و گنده خوا — ز خاکش مرح ردار مسقار

نصدر طلب میکن ز همدی — ز تعظیم فراوان سربلندی

عدو را بین که چون بیچاره و زار
ستمگار لئیم صفدر دون اندوز

ملن وعده و کژدی و دغل
طریق بوقلمونی را بکن

از آن حضرت که مقبل دولت است
خطاب حله او حله الحمد است

چو مادان به دو فرزند مهربانش
پدر نگذارد فرزند هنرمندش

چو دود از روی بی خود شامد
به خاصل نامه الیس آن فرد

نکن یادش بخود در خلوت خاص
که ساری شاهد یکسر اخلاص

چو بندی بسوی ارباب نامه
چو دانا نامه بدت درخان کنی جای

به چون فلان رنگ کوشش آرد
ز دیگر کوشش سرو بشش نگذارد

روید بندر نمی داند اچاک
نیاید قطره قدر کو سر پاک

نباشد این مثل و شنده رئیس
که گردد خانه کس سرمی و دیس

چو دود رمای خود خشش نماید
زمانان خوک لی سامان خانه

سمان به کاندرین دیرخاری
کند فصل حدیث کارساری

نگارنگان رود آن حاجی
نکن زین بیشتر دکار جای

خوشا شهری که آزاد بود دلها | که کی بستی قبا در بود دل
نبینی زر ازین زلکار کوی کاخ | نه از خا[illegible]وه زر ساج
بعید حولا کند در حکی روی | تو در[illegible]سلان حاحوی
ز حال حیز کاران تو سر بر | ز سنگ اندر خامان کو سر کیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن | حلب آز و کل ساج بسکی
سپهر سنان سمت سار خانه | بحر لت کاه عنقا آسیانه
زمان یکتای در سوح زبونان | بگشت از بهر یکمان یک دو ملی
سران ملک را زن لب [illegible] | قوی دستان کیتی را دهان
نظر کن در فصول چار کانه | که هیکرد و ماه دو [illegible]
ببینی یکسان بهار و تابستان | خزان بردو را انگه یک حال
مثال برد و تابستان دی را | زین شوال حکی بست [illegible]
بدام درین شکل بیدر | خوشا دی بدین وضع مکرر
مکرر چه سحر [illegible] | طبیعت را ملال اگر باشد
زبان مکد از فکر سود خود [illegible] | ز سنی روی در تا بود خود کس
درون از شغل مشغولان [illegible] | دل [illegible] مشغولی حولان [illegible]

[illegible] چراغ از بهر تب کوران مغرور
[illegible] که سرطاره دوآمد مایهٔ الماس
[illegible] مرد عمر اکاهی نشاید
چراغ بزمکالی را دود قلب دماغ عقل را دود تاسف
جوالی ترکی بردار و مارت مسوزستد بری رو رکارت
ادران ملت مقصی محکامی زنان در پرده آیین بزکامی
بود رسکام راه آری بجائی براین جانشوی لوی وفائی
برامد علمت کوری زدوری برامد نور رانبینی دلوری
چه رنگ آخر ترا در موصیدی رو سفیدی
بدل کرمت اران مکی بجائی نکس هم چون سیه کاران حسابی
درا کرمان راه عذر خواهی بآب برف سوار دل سیاهی
زبری برمرت برف شکوف ست وران هم که بواب برف ست
سیاهی کرند ای شمس از دین ندارم زین سیه کاری حاصل
تعلم بسکن کردست که دارت ورق بردر که فارغ برزکارت
چراغی فکررا بالی نماند ست رماض سعررا آبی نماند ست

نه بینم ارخبان فرخنده فالی ترا
به این در راه طاوسان چه کار
خلاصی چیست ارو سم بیندار
طعامی کو دلم دلکش بیابد
درون پرده اکنون جای تست
بباید هر تا در پرده باشد
بدان سان سر انا الله
رباعی
درون از نفس نزد ما مگسته
به هلوی خود این در بهانی
تهی پهلو سر و کار دانی
چه حاجت ان دلاور را بخوان
ترا آید نا
دلی
جبان دل را

ترا
خ
ز
نکتهای طبع نکته زایش
وز و مانده هم بر دل پرده
بران سری که ما خود در
لعلیب سالم فمن یوی الله
ز
ز
ز
به
حه باشد گر ز خود بهلو تانی
میان کار دانی بهلوانی
که باشد رو ره داری صد بان
که باشد شیوه دعد بعصر
نه پیش کار دانان این و آن
وصیتی کو بر اسرار ستم

[illegible] / که این باشد [illegible] دل

بحمد الله که در نظم [illegible] / بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم معنی در فغان بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

ز دیوار فراغت باز [illegible] / برآوردم [illegible] دار درستی

سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار گرانی

قلم العارض مرکب با تل / که از دی از حسن [illegible]

ز دوم از سعد منش ناندی از آنها / [illegible] از غایب [illegible]

بی راحت ز مرکب ساده / [illegible] در [illegible]

ز دست قلمی ما زر [illegible] / [illegible]

دوات از صلیه [illegible] خطائی / نامه از قلم [illegible]

و دل [illegible] از و مهر از [illegible] / [illegible] شد [illegible]

ورقها از پریشانی رهیدند / [illegible] جمعیت [illegible]

نشان حل و عقد [illegible] / [illegible] دلستان [illegible]

چو گل هر دم [illegible] تازه نشان [illegible] / ز بو [illegible]

[illegible]

کتاب من مصدق کلک مرحوم — تمام عالمی مصحوبی معلوم
زمام شد خوشوقتی بسکر حا — خوردم با چه صفت بی
تمام ایزد همخورم و بهار — کز و ع بادام و بهار
بود هر داستان زو کسی — کز و بستان زگل روی
هزاران نامه گل در وی شکفته — دو صد گنج جواب نامه
همهای معانی تاج در تاج — عمارالس هوا سحاب گشاج
هر سو حدول ارجمند — هزاران لطافت جوهری
دلش آن رهرو کز بحث — نساند برلب آن جو بارش
دهم در انس از دل هم نسوزد — نسازد خاطر درهم نسوزد
زبانش سرزلس سرزنانی — زجیب اسودرون دست دعای
رسوخ بحر العلوی کدان — جواهر نامکلها در خوش نگردد
فلم سای سدان جنس فاخر — رساند اخر نای ماخر
رساند لعدا ان سال محمد — بهم سال ارهم عشر ارهم صد
رقم بست منش را شماره — نزار آمد ولیکن چار مازه
خداوندا مردان ره عشق — بهاده چشم در سر نگرش
رها و ان عروس حجله غیب — نهی دامان سعب ارد عجب
سپاس رسته دار کان دولت — سفته از تشریف صولت

06107/2011